



۱۱۹۱

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۳۸۱

اسم کتاب: دیوان سپهر

مؤلف:

موضوع تالیف:

شماره دفتر: ۱۵۰۰۳

۱۱۹۱

۱۱۰۴

۱۱۹۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اسم کتاب: دیوان سپهر

مؤلف: [نام نامشخص]

موضوع: تاریخ

مؤسسه: ۱۳۰۳

شماره دفتر: ۱۵۰۰۳

۱۱۹۱

۱۳۸۱

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

[illegible]

صدف بر که بر شاماب در قفید صورت **بار قفا** **عقرب جلا** و **عظم** **ش** نه
 زهر مستقیم اسامی مستدر **است** **ش** **ش**
 چنان میان هر دو بیت پدید آمده **ش** **ش** **ش**
 بیک نمود نوای زهر را به پیش **ش** **ش** **ش**
 بوحسب تو سر لایان زبان **ش** **ش** **ش**
 نمود عرق دایم اگر مرارت **ش** **ش** **ش**
 ز تو بنای **ش** **ش** **ش**
 لطیف است هم از رحمت تو **ش** **ش** **ش**
 بصحن باغ هم از لایق **ش** **ش** **ش**
 کاستن حق طراز عتیق **ش** **ش** **ش**

حسب حدیق بر میان طوطی **ش** **ش** **ش**
 بهر دل از لایق **ش** **ش** **ش**
 شفیق تر برین از آنکه **ش** **ش** **ش**
 در انکشتن ب طریقه **ش** **ش** **ش**
 که که ز تو در زخم **ش** **ش** **ش**
 ز جگر چنان **ش** **ش** **ش**
 و نیز عیش **ش** **ش** **ش**
 زمره **ش** **ش** **ش**
 عذرا **ش** **ش** **ش**
 دلیر **ش** **ش** **ش**
 خفا **ش** **ش** **ش**
 همه **ش** **ش** **ش**
 و نیز **ش** **ش** **ش**
 سپهر **ش** **ش** **ش**
 بهر **ش** **ش** **ش**

بهیچ نیکو آن نه میسر شد آن کا
 بیای و بر ز سگند و بقد و حشمت دارا
 سپهر و غنای و نیکو است جهان را ز کجاست
 چراغ دوده آگرم فروغ دیده عدا
 قوام دین و دلی شایسته هر سلطان محمود
 که چشم عشق زدی بر دلیان صفا
 سپهر لب فرما بزم بند و ملت بر آرد
 و در صفت مشرا بهر قیود و آقا
 رسول در هر حال اندر دلیان بود
 قدر در هر کار را اندر دلیان بود
 همیشه مایه دین و دانش در زمانه بهر کس
 همیشه دولت میرین از سفا و بهر کس
این قصیده
 چو هم نکاسته پاکیزه استی جان را
 کسی بوقت سنا پیش خدیو ایرانش
 سپهر چاکر **قصیده** آنکه از تو
 فروغ عشق بر دلیان چشم و جگر و دلیان
 به پیشش بر هر چه بود که ناله بهیچ
 نزع غم و اندیشه بر تو تاب یزدان را
 نیکو و جرات و سپهر فروزان ما
 ز کشت خلق این سپهر چاکر آید
 سپهر غلطان غلطان رو کمال عدم
 اگر که کوی محبت این شود و شوق بر کمال
 بنا کرد بر آن چاکر در چاکر
 کجک آکسون دانسته سنگ و سنگ
 زده و چشم پر کشیده بهفت از در را
 چو ز کای تو از دای قریب آن را
 حاکم دلیان بر کای بهر کس
 بهر نیش و بابت رجم سلطان را
 بهر نیش و بابت رجم سلطان را

نوع

فروغ عشق تو شایسته کز پیش میدان
 گوازه کار شود بهیچ به خشت آن را
 که یورست سناست که در دین و غزل
 همی دانه گرفت زار و میدان را
 بهیچ اندر خیزاب خون چنان خیزان
 که شادم در خون شاه آفتابان را
 که است لعل که در دود لعل چشمه عشق
 هزار شکر فرستد شکر و طوقا
 فراختر جهان بر یوز نکست شود
 ز لیس بهیچ آفتاب چنان را
 عذر و کز تو بهر ها بخواست چرا
 کشت آن بخت ها ماند سحران را
 ز جگر کان زدی بر زان کشت از تو
 بهر نامر ناور و خیر استان را
 چو خشت رخت آینه بر آستان بلند
 کند ز حلقه فرغش بود و استان را
 بهیچ کز آبی بر سنا چنگین شیری
 که کرد و زمانه دلیان چنگ و دستان را
 بهیچ بهتری اندر برده رده کروان
 که بر ملک در دلیان کبود خشتان را
 بکیر دوس فرخ را بر کلاه دشتان
 که بهیچ تر تو در باست برشتان را
 برادر جرخ بلند و باریش بود بکن
 چنین چه مانی بر کستان بکیران را
 بسا آن حلقه آکسونی بخضر خویش
 بهر چه خواهر کرد آن سپهر کرد آن را
 جهان چاکر از کایان اندر میدان
 که داد و بابت نامر زان پا بان را
 تران و دلیان بهیچ با هر تو بخت
 بهیچ ز کایان بخت کوه شمشیران را

این قصیده
 بهیچ نیکو آن نه میسر شد آن کا
 بیای و بر ز سگند و بقد و حشمت دارا

دشتش برودگان معدن آب است
 طبعش برودگان دریا چنان
 شترش شترهای دیکه کردان
 کشتش لودرا و لیک دریا دریا
 سگده اندر کار عالم شترم
 برود او چنانچه شتر برود و لودرا
 کشت خود را بر تمام دین دادم
 کوچ کشتش هم را از خط و دین
 از سخن آیت حق سرشتر دادم
 نام نهاد شترش فیضه طرا
 کمر چه باره بار آید و کشتند
 رکعت فرایند بر کوه خشت
 رفت دادار را که چون من بودی
 نادر دین چاره مکان و آبا
 یکسره حاصل کرد و مان بر شتر
 هیچ روز دشت خفت از شتر
 تا این که حاجت برادر دهم
 نیست در این دست بر کوه ای
 کاشش بودی نبات دران موی
 تا شترش بر شتر من میستری
 روزی که که ناخیز از چه
 کس بر نمانده بهاره اندر دینا
 روزی آید که بزرگویند انوس
 از کس بر این سخن کمال آید
 ملک بنامش مرا از این چه گویند
 بود دین در سخن زری پادشاه
 آجکسم بنام این بر کشت
 از کس شتر کیم بکین آ
 دور دار امشش خانه کین
 خسرو بازل پناه مردم دانا

این هر

این بر از خشت اوست از پادشاه
 کشته دینش کلام مجر آرا
 چرخ میخواست کوچ شتر من
 آید بر که برای دشت خند
 سگده اندر کار عالم شترم
 بارشانه شتر دشت از دینا
 ای ملک را دای تو چشم زمان
 بر دینا دین چشم از بر دینا
 جز تو کس را سبب من چشم
 را که جز از تو نیست بود بر دینا
 کوه بود زخم و در دینا کوه
 من میوم که کوچ آری دانا
 این سخنان بر فیضی آید کوه
 کت دینا کوه بود شترش
 تا که کوه چو من سخن گو آید
 چیر دینا به بر کشت شتر
 از بر کای سخن روزگار بودی
 منت شتران در دینا کوه
 فیضه دینا بر دینا کوه
 ای کینت خانه فیضی آید
 دینا دینا کوه دینا
 نقطه از دینا نود و ده کوه
 پاره از دینا نود و ده کوه
 جنبش کشت کشت خانه آید
 قره دشت در دینا کوه
 کوه دینا چشم از کوه کشت
 چشمه چوین دشت چره بکوه
 کاه کوه در دینا کوه
 بر کوه کوه کوه کوه

زبان زشت را چنین برود کرد
تا باز داشت زشت و زبانی
از چهره و دل و کلام
بنمودن حجاب سجده را
باغ بر سیم و آب سکنده
آتش موسی و باد صیحه را
آب حیات صانع چون کند ارد
مردمان را بصورت زیاده را
و نم که اندیشه می خانه
ازین نظر سخن مردم داندارا
جله در آینه و هم حرمه آب
مانند ماهی زشت و در بار
جله تارکی و پرهانه پهل
در نه چهره غایت کبر و ترس را
از یک زمره زنده و استوار
از یک زمره زنده و استوار
اینها هر قدرت خداوند است
از یک زمره زنده و استوار
هر صفا باقی را اندک کارشن
یکه بر حسن صیغه با تار
جاری کرده آب روان گشته را
سودان خواسته آتش سوزان را
حرم ز سکنه با دمه کمان
ظار از رفیق طوطی طر عمار
گاه بهار آورد تا بر اند
هتکاره باغ مقبری و دیار
کارگاه انگلیس سوز گسار
ایستاد بر سر سینه میجان
تو بر آن سینه میجان
تو بر آن سینه میجان
تو بر آن سینه میجان

بر دانه عشقین کمر و دانه
بر آن مسکاب لایق لایق را
کلاه دیگر میدان خسروان ارد
مس از خوف کوه دشت و کوه را
زبان زشتی کلاه از شمشاد آینه
دم از بند و دین کو بار را
از دانه این بهن بهن در کشته
مکعب زعفران بهن بهن را
در این بهن بهن زشتی کلاه
چندین جهت مانده خواب و در را
یکه بر بر حسن و کون اید
در بالیت چرا بهن بهن را
کرمان بودی زمان چون بودی
آهوج بود مرستی در بار
در کار خوشی هم قدر این این
زین و آن جو نیز قضا را
برک سینه و سینه و زود
بر سر حسن و کون اید را
ما تو بچک کیتی کیتی
تا چند بی کون من و ما را
مردان کشتن بهن و خیره سوار
امروز چون از برای فردا را
ما تو از سوز هم گش و سیم
تا دانه کشته ناسته را
جله به کلاه و کلاه و سیم
خوش خوش طوطی طوطی را
بخت به کلاه کشته مان زودان
هر غشت با کلاه کیتی را
چون غشت کلاه و زودان
مکعب بر شمشاد بهن و بار را

نام تجلیت که در سما خدایه گایه با زو جند مرید را
 ای که برادر بنام چیکو میکوشن تا زنده کلا با لب لباب خدایه
 قصه بدست من بگویند و من دست در خطایت از این برادران و قوتی که
 ای که برادر چه غم خور من بنام را دور کن این کینه تا ز جبارا
 چون او جز اول بدینا در بندگی ای که میگرد این زن بر کوبار
 هر ترا قدری از خیریش کویم تا نازی بر چون و چرا دوستی را
 با هم کس و ما گردم و هرگز از کینه نه بر وادامم هر که را
 بگشتن کرد و ناگای من تا دیده انگشته مرا را
 این که از خیریت و نیکو دوستی ایرون تا چه رسد دیگر از شیدا
 چون چنین است بر گرد من در دور تر نه دوست و دل را
 هم آوی سرتیبه زار است کایه زبون و پست بقا را
 دل در بر من سخت اندر بر نهان است چاره تا اتم این دل در و دارا
 کاش نشان دل بدستم بودی تا بستم این برادر که در شیدا را
 یک عمر بروی خویش در بستم بشکافتم هر زلفت معار را
 خویش و چکا زار اندیده دیدم تا آنکه محراب من مست را

نادر گنجینه

نادر گنجینه سلطان برکت دم دران چشم تا مشای محراب را
 زحمت چندین بها و آخر نشا با لب چه آید دیده چنار را
 از خانه چو لب سبزه بر گردم و از زو جند اندر افتادم مریدا را
 دانا و داند که در منده عشقا هم این بر رفد آشتیان خضر را
 انیس که در من سکندر کرده اند ای که با غلبه زو جند را
 من ظاهر و شکیان به شستم روزی بگشتم نقش خدای را
 زان که شش ماه وادست و در دست جسته مرا منسراج را
 بیکره بر بر من سر خورشید کرم بر جامه ام این زلف طاهر را
 آرد و بی مراد شستن هر دست کیهان بیره کنم زین پسند را
 کرم سر فروتن ده غزلت بش دل ز بندم جز از این طاهر را
 آفر که در دست انصاف بر شستم پاک کن بر گردیده در بار را
 در بر خیز از نشا حسیر ام شست مرا و دست با امان را
 چون خرد بران شست من و خوش و دل در نشا محسوسه تا را
 همچون ادم و بیست بود با به بشک و بجز سوختن را
 این چه خواست الهی بود که با به رود بر کانی تا شک را

محمود با دست مهر کبر و
 ما از نهم و درشت غنیمت
 منت خدا را که بر او نشسته
 سخنان همه با انش بر کلام
 طبع من در با و دیگران جویند
 این نوم سپهر را از چو با نشد
 اینان چه ایوانند و من سپهرم
 دعوی هم سکندر که کسان به
 تا هر که شوق کشتن داشت
 شهنش و من و را شرط نغز
 ست ده اسیرم خوشتر است اگر چه
 هم ان مبین کشتن کون کند
 هم ان مبین که خسته نزارد
 بر سر خنده ای سپهر اندر
 هیچ و ای که کرام این نزارد

ی کشته

من مژده پاک بنفشه استم
 احمد که از طغیان جان پاکش
 رود بر او که پیش که پشت کند
 زنی آنم چشم شفاعت است
 در دنیا هم چون خادم کند
 در چشمم و در آرد هم در آرد
 بارب من به چاه می جویم
 قصه شوق و کرب و غم
 خلق جان بود و ناز و دل جانان
 بجای جان من است و من کجای
 بعد از هر چه که من کشت و نمود
 جوئی را بر من دوت بر من کشت
 دلم چه جان زنده زنده زنده
 عشق دایه جز و لشکر مهر سپهر
 بشبان بر کشته کشته بر دشت

دقل

تابنده داغ که شود دایک از بر
 که با دانه بر غایت روح مسجاست
 چنانچه در زمان در زمین میرسد هر روز
 در جلوه عروسی چشم از او که با پیش
 بیلیل بر سر شایع کلام است و که طوط
 این کشت به سوسن که در خوشی می بیند
 که رنگ بر برایش تا به چشم چشمت
 که آنش کل مرغ سحر زنده سراید
 که با رنگین است که شیرین زنده امروز
 این خوش بهار است که در مکرل جریح
 یا از بر طوط ز غریب همه تا وید
 که در طحان فصل شده جوان کجاست
 با صفت زارش چون بهین یک زدن
 نه در به جاهش بود اندازد یقین را
 در مرغ دلش که یک تازه بهار است

انوار

ان دشت که هر سوزی بر زبان کجاست
 از بر ترده طلت بکسر خورشید
 چون شهر بر بل کف آتش است
 که در زمین کشت و است برده داغ جان را
 چون در کف از بر در سرچ فلان را
 که در کف از بر در سرچ فلان را
 ان در سر زدن بر سرچ فلان را
 در کف از بر در سرچ فلان را
 تا چشم بکشد کشت کشت با و بر
 هم دست میزد به یقین سرچ فلان را
 اینجاست سر سبزه و اینجاست فلان را
 سر و در بهار ای شمشاد جهان را
 در کف به بهار ای باغ جان را
 چون رنگ شود زرد به بر طحان را
 در زرد چهره در این همه طریا و وفان را
 از حال وی که کشت خلق جهان را

ای و ابر که از کرم به مر
از کرم تو سپهر می جوید
روزگار نیست که ز می روانی
ز می در فضل تو بنا بسته ام
جز لطف تو چاره که توان کرد
مست می از عالم غیب نیست
اندر دو جهان بهر جای خوار می
بخشید که خضر جان با کش
ایز دهر و کیش اندر نهد
چون تو اتم سرود شای او
بارب به سبزه یخ و خوش
چهره فردا ان بس ان آتش سوزا
چیز عشق گشته کردن کردان
صفت تو مشهورتر از بر تو خوشه

عبد قدرت

چرا به قدرت درخت وادی اجسم
کز دستش کنان کفک هر جا و
سین مشکین بر لبش کراه بسوی
چیز عرومان هر تو میجست
بهیج شبان اگر ز حال منت نیست
چون کبریتی تو گو آه در بر
منه دی چونان گرفته حق مرجان
چهره جو برک ز بر دانگ چو روی
طرح مشکین بر تنک بدین ان
لش زلفت نشیان تبه یو اغم
این کجا و نیست و من رهین غلام
تا با بر از قمار بر به گنجینه زد
کربانت طریقه کردم ست بد
نارجم در زیند دگر با ما جوشش
مویم لعلت بروج مبین آب است

عبد قدرت

آتش کس بر بر عزت نشاء است
 اگر از حال دست نیست چنان
 هر کس خوشگوار تو چو چو چو چو
 ز بر کین آوریده ملک و دنیا
 داور دانا چه خبره بر اک
 چون خسته گرفت بر نه دارد
 رای در پیش را بن خوار خورشید
 خاک ستانی طراز طره حورا
 چیست بر بدش نک کینی انال
 چیست سمش بیک کردن چا
 مینش پیش کیم رفت تا بر
 بر تو هر شش نشان تار ی خشت
 برایش نشویر کار هیچ کز یک
 زویش نشی زان چار و مور
 هر دیش از کف کهرم بودی بودی
 بدیش از دل در زجر در یاد
 تا ز خورشید رای او را خورشید
 چه گوشتید هیچ مرغ مسبحا
 دشت توانم سر و دوا بر زمان
 صبح تو بدم نیست و کفرت دوا
 بل شانه کزشت چرخ به بند
 نور نیا دوش کجرا به رشت
 که چرخ سبزه خدای چو
 چرخ کدام است کایت و بر سکوا
 راب گردان بر شش نکشته
 بعد از کاه دور بد شش بلیبا
 ای پادشاه خدا بد نیا اندر
 پس ز سپهر پیام داده مارا
 داور در چشم هر اکست برده
 خاچه خانان خدم هر اکست لا لا

منه

من هر ساله بند ک تو از دل
 سبزه ماه چو چو چو چو چو
 از تو چو چو چو چو چو چو
 چو چو چو چو چو چو چو
 آب جان ما کز کشته ان از
 خا جان تار شکر کند ان در پا
 کز تو کز ای تبار کله او خور
 کز تو کز ای تبار کله او خور
 تو برده سپهر فرو کجا ر با نده
 انکه از تو نودا شد است نیا
 با شش تو شش شش تو ان لباحت
 با شش تو شش و تر بان بعوضه حق
 تا کز از دوست و زجر دو جهان
 در دو جهان دشمن تو خور و دروا

باز بر آید کشته نیر کسان آفتاب
 راست چو بر پشت بر خسته و کشته
 خورشید چون از شش و آتش در دوا
 خاک مطبق به تب چرخ معلق نیا
 درین دندان کوه مهره افی خوش
 بر سر خراب بکر سینه ماهی کباب
 اندر پهنه هوا مرغ نشانه بر بد
 من زده در اب بکر سوخته بر خا
 طبع جهان سفیر زان کز کشت
 کاب چه مستقیم آمده در التهاب
 کوه کجا نون چرخ این غنچه بد
 رنگت ز دوان رنگ خون در آفتاب
 آتش خاور بناف بر شش مرغ نیا
 کوه در ان شش خط کز ان شش

باز بر آید کشته نیر کسان آفتاب
 راست چو بر پشت بر خسته و کشته
 خورشید چون از شش و آتش در دوا
 خاک مطبق به تب چرخ معلق نیا
 درین دندان کوه مهره افی خوش
 بر سر خراب بکر سینه ماهی کباب
 اندر پهنه هوا مرغ نشانه بر بد
 من زده در اب بکر سوخته بر خا
 طبع جهان سفیر زان کز کشت
 کاب چه مستقیم آمده در التهاب
 کوه کجا نون چرخ این غنچه بد
 رنگت ز دوان رنگ خون در آفتاب
 آتش خاور بناف بر شش مرغ نیا
 کوه در ان شش خط کز ان شش

چرخش سبزه زلفین چوین کردن چرخ
 در پیش بخت چرخش برین بخت
 زنی هر چه بر دست دست چرخ
 پیش جان تر جان با بخت
 چرخش در راه جهان با بخت
 در پیش را پیش جان و دن
 در سطح جای او سحر کردن آسمان
 چرخش چون در پیش جان کار جهان
 در وری کرشمه خاک شود روی
 شیر ملک سفید جرم که نور و سپهر
 وقفه زهر یکدست فلک کان چرخش
 الی نقل و نگر و کس مشافح کان
 در پیش ان فیض و ناکش در و در
 بکر چون خشم بر سر خراب ان

چرخش و کس نهاده و از دور دوران
 در پیش واجب که کوه چرخش
 بطش در پامط چرخش در خونت
 در هر چه با پای با پای قدر چرخش
 پیش جان تر زمان آدم بر و چرخش
 چرخش را به پیش زهر چرخش
 در پیش را و سحرش در دن و دن
 در وری او سحر پیش آفتاب
 در پیش جان را ای زن را از ملک
 بوسه در سحر چرخش چرخش
 کا و زهر کله پوست وقت طمان
 بهانه را بر حد ملک لیل لعل
 شیر چرخش در کس خال خال
 فتنه ان غار و غار آیت کا و حساب
 رستن انکم پیش کله کردن حساب

سر زدن سر و زمان دور چه بخت
 بختی بر دست بخت دیدن ان کر چه بخت
 خشم تو کر فامش سوی ملک شود
 ای در تو با بخت ای رخ تو با بخت
 بود تو تا با بخت ای رخ تو با بخت
 چرخش در دن دست معادن
 از حسد زهر تو معادن آسمان
 چرخش در دن دست معادن
 چرخش در دن دست معادن
 زهره در و در و در کس که از و
 ان به خدمت سپهر است زهره
 معادن آسمان خال خال
 قدر تو احمد صفت فامه بناری ملک
 خیز و هم در کس ان فیض شش در

دل چه بر دلان زهر چه بر دلان
 بختی در دن با بخت دیدن ان کر چه بخت
 باک زهر چه بخت دیدن ان کر چه بخت
 ای دل تو با بخت ای رخ تو با بخت
 دست تو تا بخت ای رخ تو با بخت
 کردش چرخش در دن دست معادن
 در زهره سحر ملک ملک ملک
 از حسد زهر تو معادن آسمان
 چرخش در دن دست معادن
 چرخش در دن دست معادن
 زهره در و در و در کس که از و
 ان به خدمت سپهر است زهره
 معادن آسمان خال خال
 قدر تو احمد صفت فامه بناری ملک
 خیز و هم در کس ان فیض شش در

بس اگر احسان بابت آید ببرد
 ز استان خویش بشمارم کبریا
 حق آن در کشت از لطف حق پر بندگان
 ستم فرست دنیا جزو ناراه صواب
 حق خیر المصلین حق خیر ذوالعدل
 این کیت قیغ غاوان دگر ستم و آ
 که مرا اندر و که بماند پست و جهان خرد
 با مردم ستم بکنش جهان روز حساب
 که شود غفلت مبین حجتا خیر المصلین
 هم بدینا که دران و هم بعضی کا جانب
 تا باده در دکان گویند در کاف سبدر
 چنان محبت طلبه کان کسیر برایش آفتاب
 سزاوی الهادی توانمند مایه سرور
 نجات و احباب تو برسان اندو با شراب
 که بپوشد بهشت تا ندانم که بپوشد ناب
 تم خردای حویب چهره جزو برانگشت آفتاب
 خسته که هر که میاشد بر پیش و کس
 کردینا که خسته و جام مشرباب
 محبت سلیمان باغ که بر باد درخت
 غنچه داود اینست ناله چنگ و رباب
 و چه سحر از زمین بجز زبر بر کشید
 ستم بر ستمی به پیش هر کس کا
 ماه و اگر بر ده در روی تو کشت بکشت
 هر که کله پوشش چهر تو کتب بافتاب
 سر و خزان تو عذای تو در چشم من
 هر دسوی که با شش بر طریقه می آید
 سبک بوزن زبان کرده پس کوفت
 از غم لعل لبت رفته دریم تاب
 ز کس که خنده خیز چشم تو کتب بزم
 چهره که خود به شش جزو تو کتب بزم

کرار

کر که ز سبزه لوی برستان غا
 عجب چه تو به جادو کشتن بکتاب
 چشمه ز شوق لبت جزو شکر حقیقت
 کر که خفته غا لبت بخت در آب
 آب معلق بچرخ تو کس فرغ گزشت
 جنب تو کت آن هم بر آب افتاب
 در هر ستم کج راز هر چه در دگر کجا
 افی لغت بهاد صبح که از پیش آفتاب
 چه دگر سیم کرد آن به سبب حرف
 چشم من اندر غمت بریز و سبب آ
 هم خفتان یافته هم از فرادخ
 لار کت کو در کت لال من در شتاب
 خیزی زدن عذار کربل جوی غمت
 دید و من جوی خون چهره زرد شتاب
 خیزد تو هم خون من ایدر کت با مال
 کر به دست عذار کر و طبع شتاب
 در کت ابر بهار لاله شری بر کت
 طبع عذاره یز بر زرد خورشید

بر کت ای خوب جهانم مشکین نقاب

ناله زده در آن آفتاب

تا تو دیدم ز شوق دید و بهار و سبیل
 چون که بهر آب بهر آب بریز و سبیل
 روی تو در چشم من صومت نزدیک آرزو
 می خندان جزو چشم دید و در آب آفتاب
 برده بر آنکس به چن طرز نظر مندیم
 کا بچه نه با کشید نقش بر بندم آب
 عادت اندر بدل صفت و درخ مقام
 قامت اندر چشم طریقه کوشه آب

عجب چه تو به جادو کشتن بکتاب
 کر که خفته غا لبت بخت در آب
 جنب تو کت آن هم بر آب افتاب
 افی لغت بهاد صبح که از پیش آفتاب
 چشم من اندر غمت بریز و سبب آ
 لار کت کو در کت لال من در شتاب
 دید و من جوی خون چهره زرد شتاب
 کر به دست عذار کر و طبع شتاب
 طبع عذاره یز بر زرد خورشید

خواب طایف کشت اوشن با یک بود
 چرخ توان خمست چشم توان خم شود
 دانه در فریب دام خاکست کشت
 خال تو در زخوری زلف تو در بند تاب
 زنگی نام این خاص بهشت خشن
 بندوی خدایان و پیرا به کلاب
 کفتم نام این جبهه چرخ مهر تو
 خنده زمان هیچ در کینه و از رخ خفا
 دل بیکم بزرگ لعل تک باغش کرد
 کرب با جودی مت شوم کوش کلاب
 عزیز لغزش بیکست در انظار
 خاک ره خردن کرد دگر خشیع باب
 خان خاکست اشتیاق طایفان کوه
 در تنق را بر او زنگست اکتاب
 منق طایف طایف طایف طایف
 خضر و طایف طایف طایف طایف
 سینه قدرش بهر سر به پیش کسان
 طایف طایف طایف طایف طایف
 بر کوه من دست طایف طایف طایف
 مهر کوهش دای دانه کای آفتاب
 بیک در کشت منس و ادب کرکات
 فقر بیک در کشت منس صاحب انصاف
 فطرت مهرش را بر رنجت کز کشت
 فقر بیک در کشت منس صاحب انصاف
 ای بسا از بس بر ده جایت طایف
 ای بسا از بس بر ده جایت طایف
 بندوی نام کشت وای بهر کس
 بزدی رفیق تو خواست او در جاد کلاب
 حرم تو چون دای ز راه بر خیزد
 رای تو چون پیش پای تو خیزد

مهر

هر چه خدایا که زلفش در میان
 هر چه خدایا که زلفش در میان
 دست کف طایف طایف طایف
 دست کف طایف طایف طایف
 حرم خدایا که زلفش در میان
 حرم خدایا که زلفش در میان
 خیم خدایا که زلفش در میان
 خیم خدایا که زلفش در میان
 نور فروست چراغ کینه در کلاب
 نور فروست چراغ کینه در کلاب
 هر که بصورت مهر جان تو برده است
 هر که بصورت مهر جان تو برده است
 ضعیف و سحر ناز و عطر لعل کلاب
 ضعیف و سحر ناز و عطر لعل کلاب
 هر که زلفش بر آید کف طایف
 هر که زلفش بر آید کف طایف
 امر و زلفش در میان کف طایف
 امر و زلفش در میان کف طایف
 نایب تو بودی قدر در بزم کلاب
 نایب تو بودی قدر در بزم کلاب
 رای تو چون برفت از جنت کلاب
 رای تو چون برفت از جنت کلاب
 خضر بران چشمه زلفش در میان
 خضر بران چشمه زلفش در میان
 واکت کوهستان واهل قدر کلاب
 واکت کوهستان واهل قدر کلاب
 ناکس از زلفش در میان کلاب
 ناکس از زلفش در میان کلاب
 زلفش در میان کلاب
 زلفش در میان کلاب

هر چه خدایا که زلفش در میان
 هر چه خدایا که زلفش در میان
 دست کف طایف طایف طایف
 دست کف طایف طایف طایف
 حرم خدایا که زلفش در میان
 حرم خدایا که زلفش در میان
 خیم خدایا که زلفش در میان
 خیم خدایا که زلفش در میان

خبر جاده تو را بر پشت من کردان زدن
 شد بر من چنان که میماند زین سر زین
 هر که در راه تو را گرسنگی کردان چنگ
 خوار تو را نمودند زین سر زین
 عالم جاده ترا نشسته چنان که گشتی
 شکست ترا ز خوار مرز که در راه
 کو هر که گشتی کردان توین آسمان
 گشتن را تا زین بر بی بی طوق کلاب
 که خلاف عزم تو کردان شود چنان
 بود که گشتی از گشتی که مشهور گشت
 جامه جاده ترا با هر چه کردان نفس
 رست خورشید باید از بی زین شایسته
 که ماند عجز قدرت تو میکشد سپهر
 از که رود و چه شد روان در این سر
 امان مونس که ریز و چون بران بگردد
 توین کردان بکل ماند چه خوارند چنان
 از بی جان بداند زین که در راه
 آسمان در کو چون معرکه جریان بود
 هم چون به معرزه می گویند بر روی
 آفتاب از بی جان بگردد زین
 طغی زین رستم اسکا در عصای دست
 که سحر تو هر جاد که کند
 تا بگردد زین خورشید ریز و زین
 کجی از بی جان بگردد زین
 و چه در آید است و دل صد خراب
 بوی طبع ترا در طلب هر قطره بود
 آسکون در آسکون چه از بی جان
 عالم را می ترا اید هر دزد هست
 آسمان در آسمان چه از بی جان

خبر جاده تو را بر پشت من کردان زدن
 شد بر من چنان که میماند زین سر زین
 هر که در راه تو را گرسنگی کردان چنگ
 خوار تو را نمودند زین سر زین
 عالم جاده ترا نشسته چنان که گشتی
 شکست ترا ز خوار مرز که در راه
 کو هر که گشتی کردان توین آسمان
 گشتن را تا زین بر بی بی طوق کلاب
 که خلاف عزم تو کردان شود چنان
 بود که گشتی از گشتی که مشهور گشت
 جامه جاده ترا با هر چه کردان نفس
 رست خورشید باید از بی زین شایسته
 که ماند عجز قدرت تو میکشد سپهر
 از که رود و چه شد روان در این سر
 امان مونس که ریز و چون بران بگردد
 توین کردان بکل ماند چه خوارند چنان
 از بی جان بداند زین که در راه
 آسمان در کو چون معرکه جریان بود
 هم چون به معرزه می گویند بر روی
 آفتاب از بی جان بگردد زین
 طغی زین رستم اسکا در عصای دست
 که سحر تو هر جاد که کند
 تا بگردد زین خورشید ریز و زین
 کجی از بی جان بگردد زین
 و چه در آید است و دل صد خراب
 بوی طبع ترا در طلب هر قطره بود
 آسکون در آسکون چه از بی جان
 عالم را می ترا اید هر دزد هست
 آسمان در آسمان چه از بی جان

خبر جاده تو را بر پشت من کردان زدن
 شد بر من چنان که میماند زین سر زین
 هر که در راه تو را گرسنگی کردان چنگ
 خوار تو را نمودند زین سر زین
 عالم جاده ترا نشسته چنان که گشتی
 شکست ترا ز خوار مرز که در راه
 کو هر که گشتی کردان توین آسمان
 گشتن را تا زین بر بی بی طوق کلاب
 که خلاف عزم تو کردان شود چنان
 بود که گشتی از گشتی که مشهور گشت
 جامه جاده ترا با هر چه کردان نفس
 رست خورشید باید از بی زین شایسته
 که ماند عجز قدرت تو میکشد سپهر
 از که رود و چه شد روان در این سر
 امان مونس که ریز و چون بران بگردد
 توین کردان بکل ماند چه خوارند چنان
 از بی جان بداند زین که در راه
 آسمان در کو چون معرکه جریان بود
 هم چون به معرزه می گویند بر روی
 آفتاب از بی جان بگردد زین
 طغی زین رستم اسکا در عصای دست
 که سحر تو هر جاد که کند
 تا بگردد زین خورشید ریز و زین
 کجی از بی جان بگردد زین
 و چه در آید است و دل صد خراب
 بوی طبع ترا در طلب هر قطره بود
 آسکون در آسکون چه از بی جان
 عالم را می ترا اید هر دزد هست
 آسمان در آسمان چه از بی جان

که چه دوری از نظر هم از نظر ما نیست
 خبری بر لب تو با برون از زبان من
 برفت از هر چه با کبریا میگردان
 چشم من چون در صداری جهان و نظم
 شد و در دستان من همچو کلاه بر دل
 شکر بار منی بهشت خورشید و درون
 دست بر دهن در حالی دستا بر بر دهن
 هیچ جز از من خبر کسی در دهن
 عینش از دست اوین هفت کلاه در
 فدیای نام استانی والی بفرست
 با طایفه ای که تو کلاه معالی است
 زین سپید با اسب تو چه ستاد و چنگ
 عالمی که ز کبریاست هر چه بشنوی که بشنوی
 که با کلاه تو تا مهر در دهن
 از زبان تو که می شنای دست روزگار

با دل کز

با دی از کز تو هر هفت کشور را خط
 بر پی با پی سب است مغز اسفند بار
 هم شود ماری کرد این جوشن بین طراز
 سفت مردم به تو می سبک اندر طراز
 فتح و تاملید این با تو گشت معنائ
 خشم تو که بر شود از با بکر دوان جهان
 جز سپید و کف تو اندر جهان هر که در
 ای شسته ز برف کبر و در دکان
 چون اهل نادیده چشم این سبک
 تر از آن شده از کز این پیش و نظار
 شکر تو که شست رویی جبار چار
 من بر روی تو شش آنچه آدمی گشت
 که خلافت ای که آدم و روز برای ملک
 شوم بگذشت از تو او شگانه نیست
 در دل خادمان از تو عاده و جهان طراز

با دل کز

قصیده شریف بر سر آتش بخت این روز قصیده به چه خیر و بد در این عرصه آید و چون درین عرصه
نور از معرفت سبیل الهی

بکن طره و فتح تو مشرب اصفیات
نزار چهره در قد تو نیست و طوب است
هوای روی تو دل چه آتش و کباب است
بهایی وصل تو جان چه دار و مشک است
حبیب انش من و چهره در بخت و کباب
خیال زلف تو دیده عزیز و در بخت است
دلت بسختی چون آن است و مشک و کباب
رحم بر روی و مشک که در کباب است
چنان گشت به و جفت چرخ مشک و کباب
کرمش به دلت چرخ مشک و کباب است
سبزه کوی تو در بار مشرب بار و سبزه
که این امید کال است و آن خیال مشک است
همان گشتی که مشرب بر آرزو است
که خشم و لغو تیغش سبیل و زاد مشک است
عیش و گفت او چه کباب را این
بزرگی و رخ او چه هر را هر بخت است
سبزه و فصل و کی اندر چرخ و فصل
جهان و شفق و کی اندر چرخ و فصل است
عطا و شفق چه کباب و فصل
بها و آتش چه کباب و فصل است
شتم ریشتم چه کباب و فصل
مطامع جودش چه کباب و فصل است
هوای طمش با گل مایه و فصل
ثبات و شفق با کسر اندر و فصل است
بزم چرخش طمش که بزم و فصل
برای مدرش کوی که راه هر فصل است
دلت که کباب در میان چرخ و فصل
دران زمان که اهل در باب و فصل است

برای و فخر و آید آواز است و عشقش
ز بهر و فخر و آید آواز است و عشقش

بکن طره و فتح تو مشرب اصفیات
نزار چهره در قد تو نیست و طوب است
هوای روی تو دل چه آتش و کباب است
بهایی وصل تو جان چه دار و مشک است
حبیب انش من و چهره در بخت و کباب
خیال زلف تو دیده عزیز و در بخت است
دلت بسختی چون آن است و مشک و کباب
رحم بر روی و مشک که در کباب است
چنان گشت به و جفت چرخ مشک و کباب
کرمش به دلت چرخ مشک و کباب است
سبزه کوی تو در بار مشرب بار و سبزه
که این امید کال است و آن خیال مشک است
همان گشتی که مشرب بر آرزو است
که خشم و لغو تیغش سبیل و زاد مشک است
عیش و گفت او چه کباب را این
بزرگی و رخ او چه هر را هر بخت است
سبزه و فصل و کی اندر چرخ و فصل
جهان و شفق و کی اندر چرخ و فصل است
عطا و شفق چه کباب و فصل
بها و آتش چه کباب و فصل است
شتم ریشتم چه کباب و فصل
مطامع جودش چه کباب و فصل است
هوای طمش با گل مایه و فصل
ثبات و شفق با کسر اندر و فصل است
بزم چرخش طمش که بزم و فصل
برای مدرش کوی که راه هر فصل است
دلت که کباب در میان چرخ و فصل
دران زمان که اهل در باب و فصل است

با چو من گزافه مسرورم ^م جرج سخکار روزگار بکین است
 کاتورا کی سرچ با نه ^{دا} جی بر در نوبه دلی جنین و اینی است
 رانیس رای نورا از مهر و جری ^م ککک نکل تا قرن معنود و اینی است
 جینکیت و کت جرج سچن باد ^م بی چه سر و کت جرج سچن است
 مدت عرت ز جالی که نهالم ^م ساعت ان مدت مشهور و کت است
 معنود نو تادم ز دور است ارجا و دم ^م جرج ندا در دهر که باز پس است
 قصه مشهور و کت ^م در و ناسا شرف و االه حله و کت
 هر که از پشت و بر و زین است ^م از غم روزگار ناکز و کت
 خانه اکس و از غم و کت ^م اهر و کت و مردم است
 کرکا پاکشید دست نفا ^م مد و جالی من بران است
 در کینک و دستف ندر ^م کت و کت من بران است
 دم از کار عالم است ماول ^م بر نفا می عالم و کت
 رسم آبایی از جهان است ^م بر نفا می جهان است
 از تر و کت و جالی من ^م لب و کت و دهر و کت
 زیر جرج از دفا و کت ^م ناک از دوی جرج با کت

کس نیند

کس نیند بر استی نری کس ^م که بر بلو روان و کت
 کت اوله کار کت ^م چرا دلی و مردمی است
 شاه جین ان فرشته و کت ^م که کس و کت مشهور است
 جاکر شخص و کت ^م اهل و کت مشهور است
 چون نفا و کت ^م شروت روزگار و کت
 جان دوشیزگان و کت ^م خون برود و کت
 جیدا شخص و کت ^م کرد و کت ناکر است
 هر که نونشید و کت ^م تا بر و کت مشهور است
 مین و کت ^م مین و کت مشهور است
 کلک و کت ^م جفم و کت مشهور است
 مدمش و کت ^م هم و کت مشهور است
 جفم و کت ^م کت و کت مشهور است
 کس و کت ^م باز و کت مشهور است
 ای و کت ^م از و کت مشهور است
 و کت ^م و کت مشهور است

دیر در اوقات لغت تو گفتم
 ایام از سپهر بر سر زهر است
 آنکه نم بجز با تو گشت
 رنج من را حسن جیاد است
 از دست کار باکی افتادم
 دست صبرت همیشه امیر است
 اوقات بکار من در این
 که ز دور ملک پریش تر است
 تا بیکش ما تر سر دود
 ما به زشت و خوب جزو است
 تا بیکش و بی و نعم تو باد
 تا به و بیکش در ناگزیر است

حقیقه در لطافت از دور کار خوار و حق می آید به طاعت از این که از هر چه در دست است

بهر کار کارن در جان از این که گشت
 طبع من که امید بی زود و فطانت
 در این زمانه تا که گرام به چرخ
 که این نشان از کون است و ان به برکت
 بجز چشم من در فضا سپید ترینه دار
 محتاجه مثل آب گیسو و عار است
 به سپهر و خفا می همان دشت در
 همه بجای احوال مردم دلالت
 فطانت که به یکس که آتش جرج
 همیشه عار و دشت زمان با فطانت
 چه هر دو از یکس که شد سلامت
 جو دید رنگ مردم بکام زور است
 دنا که مشکک کاخ کعبه سی بود
 بر آفتاب نشانی خورشید و خورشید زور است
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت

مرا از این

مرا از این چه که اهور تا هر هنرم
 جو در بر سر کتی که دی کلا است
 مشهور به بر کتی بزرگ تر سببی است
 که مرد فعل کتی دود طو از زن رسوا
 بر دوش من که چه زو گزانت پای
 و رانی با بهر صفت کسبه خضر است
 به و گیسو به بن تا به یک سال چنین
 رگشت زار اهل آردوی نشو و نما
 براسنی به که کام دور زمانه زدم
 زمانه ام به رخ این علم زده است
 حکم هر چه در دست و بر کتی میوت
 کسب خلاف ملک است حال ادب است
 بیک اند بهر جزای کات با پیش است
 خلق نه سببم که را بگویش و اندر است
 به چشم خویش به دیدم یک یک کار
 همان کن کن گفت جبهه بر جاست
 نه بولت باره کاوه نه از این زمان
 نه کاوه و نه از این زمانه زور است
 بیک که ان بهر جزای دشت طو سببی است
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت
 ز سپهر زنی که کتی زور و کلا
 ز سپهر زنی که کتی زور و کلا
 بهر نای از این ان خانه و بی خانه
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت
 بیک که ان بهر جزای دشت طو سببی است
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت
 بهما که گیسو که گیسو بر در صواب گفت

حقیقه در لطافت از دور کار خوار و حق می آید به طاعت از این که از هر چه در دست است

هم تو روز روزگار کام روا
که بران روزگار مرهن است
بازری فرستاده و گشت گرفت
که چون دست لاله و لادن گرفت
جسمال و ساری غریب و غار کرد
بیل و دیو شورش و شبن گرفت
هم زان بستیهای پیچیده نمود
هم باغ دستیهای نشوون گرفت
منج سیمان لغز و گشت گرفت
کلفتی زرد و درو همین گرفت
نخون ریج لاله زرد و کون کپا
برکوری اژدهای همین گرفت
با سمن خیزت بدن دگر گرفت
لانه کج و خویشتن دل ازین گرفت
دری در آید در این دور نازیک
ری روز درشت و چرخ او گرفت
کلی الهی اجم را خاک راهش گرفت
راه این نزار چشم ازین گرفت
گمراه با دست و آگه در جهان گرفت
این زب و آفرین ناز و آتش گرفت
طوق طامش اول بگردون نهاد
در کس که هر چه مسکون گرفت
بجکس دل از مهرش تری ندارد
نه تنها این آتش درم گرفت
هر که او را دشمن خدا دشمن است
ش در یاد تو خدا دشمن گرفت
چون اعیان که گستر شده
او کین بلند آسمان دهم گرفت

گلزار باش

بازری فرستاده و گشت گرفت

جسمال و ساری غریب و غار کرد

نقش

گلک دوز باش جویر آواز کرد
حد و احم ده زبان از سوس گرفت
روزگار پیش را پیش ببرد و گرفت
کشت و کشت در دامن گرفت
دانا بهی از او شکار کام گرفت
با چرخ کام از دست بد ارم گرفت
تا بر او بر سپارد و دیو جاب گرفت
بچه آفتاب در دامن گرفت
ای جهان داری گفت به عطف
قرن کرده در باد و ملون گرفت
تا نظاره روی و روی نگرفت
عسکمان همه حق چشم روشن گرفت
را بعضی را بت چه دست داشت گرفت
اول کیم کردن نوس گرفت
فرمان نمی تو که کمر دوان سلسله گرفت
خودست چراغ خورشید بر تابد گرفت
سفر بگذران از روی نو و گرفت
در به یک گلو خور است بنافست
بجانه طش کلف خیز بدن گرفت
بر نالدت به نهار اندر گرفت
یکدل که چرخه جزو ان گرفت
تا به او دی کرد به هوا خنده گرفت
وزان لبسان چیزی دلش گرفت
دشمن و دوست خندان کرمان گرفت
تا یکجی کس دوست دشمن گرفت

این زان مسیوم که مرا دشمن جان است
رستم دل دشمن و دشمنی بهر گرفت
فقدان دشمنی در دامن گرفت
کلیک خانه خورشید و گرفت

بازری فرستاده و گشت گرفت

نقش

من بجز کوش و فلک از بنده نهادن
 زین روی و پندری که در روی خشنه
 زین بر در خفا که بخت برانست
 این که شکست که بود که در درگاه
 در خون دلم کردن ایوان حجاب
 انگشت غایم زخم انگشت برندان
 جان زین غم جانگاه بدستار بودم
 یاران و دیگر ریزد حکم جزای و عجز
 من شش دره روی کش کشیده دیا
 محسوس دانه را در دما میگر جهاندار
 چشمه فرودشید لبش شکار است
 در زخم درون رستم و دستا نشانی
 در جنت او بودان خود داشت و بزر
 روزی که در و سپهر غرا شد که
 از هر تو که عکس میگر خورشید

از این

از این بنده پیش کین آتش آفتاب
 از این بر روی بوی که ده بوی
 زین که خورشید به درشت باک
 جان اجل اندک کین صورت است
 که با کسی در دشت آن به در کلاست
 بر صادم او بیکر به خوا نام است
 شا املی آتش شریف چه بود
 از با و بوی علم شیر لطف سرا
 طوفان شودان مکر بر روی بدست
 پس شکست و چون کش رخ است که
 از باغ مفاد و غیب ناله همار است
 بادش امر از دایره خود است
 از در طوفان که همه تان از این است
 بادش تر خشم بر آتش و در است
 میز و کما کفایت از همه دانی

مجلس ششم
 در روز شنبه
 در شهر کاشان

برگشته برانی اندر خطی تو بمان
از غلغله بگریخت اندر نام دین است
با سحر و جادو تو ز جین بگریخت
تا حفظ تو در دوران بمان
تا حدی تو در کجی بر خط من است
گر کس کند اندر کار هر از غیبت است
شاید از پی تو از آتش تو طار
بشش هر دو نشو و نشا به نشا گار
بار پادشاه باش مرا بمان
با سحر و جادو تو ز جین بگریخت
تا حفظ تو در دوران بمان
تا حدی تو در کجی بر خط من است
گر کس کند اندر کار هر از غیبت است
شاید از پی تو از آتش تو طار
بشش هر دو نشو و نشا به نشا گار
بار پادشاه باش مرا بمان

بگویند که این
شعر را در
کتابهای
قدیمه
یافتند

بگویند که این

نقد

نایب

نایب تو با حکم دارا هر از غیبت است
از غلغله بگریخت اندر نام دین است
با سحر و جادو تو ز جین بگریخت
تا حفظ تو در دوران بمان
تا حدی تو در کجی بر خط من است
گر کس کند اندر کار هر از غیبت است
شاید از پی تو از آتش تو طار
بشش هر دو نشو و نشا به نشا گار
بار پادشاه باش مرا بمان
با سحر و جادو تو ز جین بگریخت
تا حفظ تو در دوران بمان
تا حدی تو در کجی بر خط من است
گر کس کند اندر کار هر از غیبت است
شاید از پی تو از آتش تو طار
بشش هر دو نشو و نشا به نشا گار
بار پادشاه باش مرا بمان

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

نایب

جهان رحمت مانا بدید ماند آمد
 ز غری خلی و چنین خلق منقذ است
 فنا کنم همه خلق کنا و کار گرم
 سپس به چشم کان مشرب بکری باقی است
 سپهر عالی جهان در است و دانشش
 به این حکایت فرزند دلال ماند راست
 کنا و در بر غرض چه بگوید چه هزار
 حدای غری جهان بان و چنین بگفت
 سپهر مرتبه بخود و گری را و
 نخست از این نظر بوستان بگفت
 نهی را بگفت گفت از و از آن است
 خیمی ز تیغ بگفت داشت داد و دانشش
 هم از معالی جا و آسمان در است
 به پیش مکتب تو میخیزد چون حراست
 به پیش مکتب تو میخیزد چون حراست
 به یزید ماه فلک بوگرس نه نشود
 کبریه پیش تو بگفتی پس این کاست
 تو دیکه و افراد تو و خامه تو
 حدیث موسی بران و طور و انوار است
 چه داری سید کا ندای تو را بد
 شنیدم از درای کلیم مار را بگفت
 همان حد بوگوش بر از روی رازم
 خبر زوش تو که چه بر چه داد است
 چو هر یوسف به یعقوب را هر یوسف
 چنان که دانش تو گفت عشق او نشسته است
 زین زین عشق بر بگوش آمد
 که با بر سنش او هر دیگر ز در است
 جهان با کش هر دانش جا و در کدا
 که با کش من بر و من چه بر است

معاذ

معاذ همه احوال بدای ماند
 که هر تو فرودش از جهان بکان از است
 که بر طریقت حکم تو شده جهان نشاند
 که گفتی همه احکام خانی بگفت است
 ز طاعت تو به روز و شب بگفتی
 بهی بر سستی این سخن حدای کو است
 بهر سنش دو هزاره چون رواند
 حدای نیرنگ است او بد اینسان است
 زو کران لغزش دیوی از به بود
 زهی سر و سر که دیوشی دو جهان کاست
 خیال کرد که لطف تو از کجا است
 که از خیال هزارا بنود دل در است
 که به شعوری چندین بر پیش کا بگفت
 تو با ز گوی بر پیش یا از برای کاست
 ز رنگ نازی و فشار دیوان گشت
 که این سخن همه از روی در است
 بهر د جان و دلش روز و شب بگفت
 کش این بگفته به بهی و چه بگفت
 به یزید به بگفت روزگار و چه بگفت
 بهمان رای بدو رای گفت به بود
 بگفتی بگفتی کار و در است بان گشت
 هنوز بگفتی به بگفتی بگفتی
 از این که شتم کنون ز جرم او بگفت
 که هر چه پیش از جرم بگفتی حق است
 حدای داند بر در دوان و کش بگفت

خون هم از که در زمین وقت طاری شد
 بر جان صورت نمکدان بکشد قضا
 معرکه جویان هم کیده برستم توان
 حیره را در کوه از برقی جان آتش رفت
 نه این هندی زود زنگه ترکان ودا
 هر چه در پند اندام بیکر کردن به فتح
 سنج در صحرای کوهستان آسوده شد
 آسمان نغمه تران که میسر بر آید
 این همه گشتن ز بهر دست آخر جفا
 حشران هم گشت دوی بر جان آتش شد
 کج اگر می بود که ناکام گشتان اعدا
 کرچه دایه این صفت در گشت هم خوش
 دو لکر خشم که ظاهر به جادو
 در شب احوال این کلاه زلفان اعدا
 عدل او را آقا به دوان که از پیر ما بان

کرکچ

کرکچ ز آل کسری مایه طمع طافد
 قضا و قدرش از مصطفی نکر در نخت
 تارخی اعدا تا منتهی ایکا که شکان لب
 سبکشان هم چون موران صفت در نخت
 ان خیره با تو گویم تا چه باشد چنان
 خنده از شهر دکان کوی تو که شاد نوال
 طایر قدر تو که بر جی گشته و نیست
 اقتران کرد نه شدت تو تا بیخوش گشته
 هر گاه با بر نهادی از شرف و تکیان
 قاید قدر تو که جگر دانا را سستوار
 به سکان رانق اندر تاب ماه را وقت
 بس بود ز زخم زنجیر خون هر کوی به گال
 از یاد حق که بود به پروازان بر فغان
 آتشین را در دود اندر دودان آتش شد
 از جاکل هر تنی کش چون نبات از گشت

را با کمن ز شیخ دو گدان اعدا
 نوبت شجرت بهر با و کسان اعدا
 کوی کردون در کج صولکان اعدا
 چون زبانش فضا بایان از جان اعدا
 عکس ان تابان ریز بار گشت ان اعدا
 مهر کنی بران کج شایان اعدا
 بس جهان با به اندر اسکان اعدا
 وقت را زلفت در ایام اعدا
 خاک بابت از لطف خندان اعدا
 قومان چرخ در فون و موان اعدا
 با ککش و لونی اندر زلفان اعدا
 خنک کردون را چه طوفان فشان اعدا
 موقت اندر دشت جایی چو زان اعدا
 را از ستم در سبیل اندر فغان اعدا
 با شهاب چکش چون تو امان اعدا

در خم نام هر دو آهوی نیست
 ناله مشکین بهی چون دل آورد
 این سخنان گفت و چهره گردید
 وین غلام خواند و در کین غمناک
 چهره هر یک پیش پرتاش به دو دو
 و آن سخن زانسان کرد بکره مرد
 از حال اکلش در آتش چهره
 و دل عیبر بر آردم ز جفا دود
 سرکش جهان کمر شقایق بدم
 و آن که زلفشان غایب اندود
 سدل سینه بنفشه سر زلفم
 ز کیش عفت فرات از پیامود
 ظلمت زلفم دلیل چشمه جویان
 چشمه نورشم جیلا کوه نامود
 چون تو زارند عاشقان کجاست
 از بهر تو بی که مرا زبان و کاسود
 چون بن این چشمه آیدن به باغ
 آرد ریح بسوی بارگاه تافت آسود
 یک کف اندر گرفته دانه درای
 صید کسان را برده جا دوری آسود
 سر زده اندر شده بماند کس
 کشته بر خطه خاطری زلف تو آسود
 گردنهای جان زانو بر شایع
 نزد همه آفران از آن شده آسود
 او بجز این دو پنج عفاف چه بود
 برکت شقایق ز باغ سیرین آسود
 گفت که من سبزه بستان تو بهد
 بی گنم در زمان و باغی برود
 و آن

عاجز

چشمه جان داد و چه دست کز ارم
 جان کس را جلت اندر فرسود
 میوه جان بخش از آن برود کس
 شاد و شاد چو فری داشت از ارم
 اندود به بهر خاشاک ز هر دو آردم
 کشته در حقی بر و بزم مسدود
 تا که از در نویدی آمد بگفت
 جز کز شاک به بار صفت فرمود
 من ششم و دهان ز دست در آیدم
 ز بی در شده چرخ بر سر ز غم
 و آن محسوسه دانه کز آید
 باز گویی که بر آیدی از ارم
 بهمه تا در در انچه نسیم
 مسند انصاف و سلاله دارم
 نیست خرابه بر در و در حقی
 نیست نوا به همه مدح از ارم
 مر جگ را در خش ز جیب مظلوم
 هیچ برین را درش و کز دانش
 جریح من او با بیدار در کین
 هر دو زدن بر با بیدار در کین
 نیست همه آفران یک همه آفران
 تواند دانه ای ز در ز ارم
 کوه هر محسوسه و قسط است
 مزج ملک را که آدم آمده آرم
 برده نزد تا مسدود هر دو
 از بهر چو که ز با نام زینش
 فرات اندر خف بکند که کاش
 صبح همه از جهان نیا مسدود
 کینست از این روز زینش
 بیک در این بوم به چرخ با در بهد
 و آن

آنکه از زدم اوست ای کسرا بند
 شای چه دانش همه قیامت محمود
 گون اگر چه ازیر بای و جودست
 با کشته بدش جهان سر بزم جود
 تا بیکمان از ستاره باز سرانده
 بست آتش در کوه خونی و آتشده
 نگر در زهر از کجرا و کشتید
 چشم کستاره ها را دو با دام بود
 از دور ان زمان جملات در و دما
 بخت جانورن در بر و طالع مسود
 بزرگ ز اورا خیل از دل و جان
 سرخس جان و دلش در آتش فرو

صفت با قوت و کمال و دنیا را در دنیا کار

باز دجال افران را پیش پایان آید
 گز به هندی دم تا آخر زمان آید
 عالمی از سگوار و از کربای سرکش
 کاروان در کاروان کج روان آید
 کل فتنه ایشان کمر از خار بر مرکب زبر
 در کسان خوش بوستان اندر خزان آید
 آن بنده در آتش از ایران و دودست
 باز چون کوه مرده تن خود و کان آید
 هیچ از جمله و است که کوه فرو نشود
 خامه چون نشان در زمین دریا مکان آید
 آفرین ای کردن زمان در بای کوه را
 کشتی در کیش دست و دل کوه نشان آید
 دست است بر جهان افست در کوه جهان
 بک کوه زمین نشانی در جهان آید
 هم بلند اختر بکشد آتش هم قیاس
 سر بنا بر ستارگان را پیش پایان آید

انهم

و آن همه از پیر و زاده و کردان مساف
 گزنده و تندر کشتی را بولستان آید
 از کمر در زمین غایت و پیر و زاده
 کشتی بی برسانان در با کان آید
 از راه بر کاشت روی و جمل بر جا باران
 از بونوش خوش سرشتش در زمان آید
 بجا در ان بشت بر درگاه سیم پیشوای
 کشتی بشت بجا و دان زمان آید
 بود و خوتین دل در ان درگاه و تادم کشید
 چار کوه برایش از بیک مکان آید
 بس در کج بر کشت اند از ملک انکار
 در چه جانش بهشت با و دان آید
 از انان کلک سپهر از بهار کشتی رفت
 از به قیامتی تندر کشتی از آید

در غایت و کمال و دنیا را در دنیا کار

باز در دوان جفا کیش به کینه جمید
 دست در خون عا بران و ناپسته کشید
 آنکه بود از به عالم بحقیقت ممتاز
 آنکه بود از به عالم بحقیقت ممتاز
 آنکه از باکی چون مرجم و از دهم سی
 شد به کینه و دست دم از کشت کشید
 نام در پیشش در عالم آن تافته مهر
 بایند جوی هم و بیکسان آید کشید
 از علم نامت نمونه نشانی کشید
 در کازار است مراقات چون پید کشید
 آفرین آفرین چو شدان مرزبان کشید
 کربشت در نمود و با بالا کشید
 آفرین آفرین چو شدان سب زندان کشید
 دل سب ز غش هر دم چون تار کشید

هر که در دل زنجیری با دامن بران
 طوطی را بجزای مرغ عزیز خندان افشاند
 بر سر پای کز اراده دلزد دران
 سر به پای شفا و فیه باستان افشاند
 سنا بگردن دما جان شکرش از دست
 دفر تو جسد زرق السس و جان افشاند
 دست و طبعش در عطا برسان چنان
 هم توان بود هم محصول کان افشاند
 یکی توان گرفت او گفت چون ابر جان
 کان مطر افشاند نه وزین برین افشاند
 رسم است افشاند نبرد و خاتم از دست
 زدم و زبانش را از ان دورتر جان افشاند
 روزی که صبح پیشش در کبر و دار
 چون عرق انداختش منور سخن افشاند
 میران پیشش از نهنگ کس غالی کردی
 دیو دو هم دانه جان برین افشاند
 کوه سینه بهای عشق باغ از سنو ذات
 نالیش را آینه بیخ نغان افشاند
 بر بر اندیش ان رسد کفایت توان
 از کفایت و این تن در آب افشاند
 روزی که از او جوی جانش بدو هر چه بود
 از جویین طغیان و تغیر و جان افشاند
 از دین و دهر و دوزخ روزی که جان
 بر خنجر و زنجیر و زنجیر افشاند
 در جوی و کفایت و جوی و جان افشاند
 معجزه و کفایت و جوی و جان افشاند
 بر تیغ نیش افشاند زان افشاند
 در عشقش با ما در جهان افشاند

سینه و سینه و سینه و سینه
 سینه و سینه و سینه و سینه
 سینه و سینه و سینه و سینه
 سینه و سینه و سینه و سینه

هر که در دل زنجیری با دامن بران
 طوطی را بجزای مرغ عزیز خندان افشاند
 بر سر پای کز اراده دلزد دران
 سر به پای شفا و فیه باستان افشاند
 سنا بگردن دما جان شکرش از دست
 دفر تو جسد زرق السس و جان افشاند
 دست و طبعش در عطا برسان چنان
 هم توان بود هم محصول کان افشاند
 یکی توان گرفت او گفت چون ابر جان
 کان مطر افشاند نه وزین برین افشاند
 رسم است افشاند نبرد و خاتم از دست
 زدم و زبانش را از ان دورتر جان افشاند
 روزی که صبح پیشش در کبر و دار
 چون عرق انداختش منور سخن افشاند
 میران پیشش از نهنگ کس غالی کردی
 دیو دو هم دانه جان برین افشاند
 کوه سینه بهای عشق باغ از سنو ذات
 نالیش را آینه بیخ نغان افشاند
 بر بر اندیش ان رسد کفایت توان
 از کفایت و این تن در آب افشاند
 روزی که از او جوی جانش بدو هر چه بود
 از جویین طغیان و تغیر و جان افشاند
 از دین و دهر و دوزخ روزی که جان
 بر خنجر و زنجیر و زنجیر افشاند
 در جوی و کفایت و جوی و جان افشاند
 معجزه و کفایت و جوی و جان افشاند
 بر تیغ نیش افشاند زان افشاند
 در عشقش با ما در جهان افشاند

هر که در دل زنجیری با دامن بران
 طوطی را بجزای مرغ عزیز خندان افشاند
 بر سر پای کز اراده دلزد دران
 سر به پای شفا و فیه باستان افشاند
 سنا بگردن دما جان شکرش از دست
 دفر تو جسد زرق السس و جان افشاند
 دست و طبعش در عطا برسان چنان
 هم توان بود هم محصول کان افشاند
 یکی توان گرفت او گفت چون ابر جان
 کان مطر افشاند نه وزین برین افشاند
 رسم است افشاند نبرد و خاتم از دست
 زدم و زبانش را از ان دورتر جان افشاند
 روزی که صبح پیشش در کبر و دار
 چون عرق انداختش منور سخن افشاند
 میران پیشش از نهنگ کس غالی کردی
 دیو دو هم دانه جان برین افشاند
 کوه سینه بهای عشق باغ از سنو ذات
 نالیش را آینه بیخ نغان افشاند
 بر بر اندیش ان رسد کفایت توان
 از کفایت و این تن در آب افشاند
 روزی که از او جوی جانش بدو هر چه بود
 از جویین طغیان و تغیر و جان افشاند
 از دین و دهر و دوزخ روزی که جان
 بر خنجر و زنجیر و زنجیر افشاند
 در جوی و کفایت و جوی و جان افشاند
 معجزه و کفایت و جوی و جان افشاند
 بر تیغ نیش افشاند زان افشاند
 در عشقش با ما در جهان افشاند

هر که در دل زنجیری با دامن بران
 طوطی را بجزای مرغ عزیز خندان افشاند
 بر سر پای کز اراده دلزد دران
 سر به پای شفا و فیه باستان افشاند
 سنا بگردن دما جان شکرش از دست
 دفر تو جسد زرق السس و جان افشاند
 دست و طبعش در عطا برسان چنان
 هم توان بود هم محصول کان افشاند
 یکی توان گرفت او گفت چون ابر جان
 کان مطر افشاند نه وزین برین افشاند
 رسم است افشاند نبرد و خاتم از دست
 زدم و زبانش را از ان دورتر جان افشاند
 روزی که صبح پیشش در کبر و دار
 چون عرق انداختش منور سخن افشاند
 میران پیشش از نهنگ کس غالی کردی
 دیو دو هم دانه جان برین افشاند
 کوه سینه بهای عشق باغ از سنو ذات
 نالیش را آینه بیخ نغان افشاند
 بر بر اندیش ان رسد کفایت توان
 از کفایت و این تن در آب افشاند
 روزی که از او جوی جانش بدو هر چه بود
 از جویین طغیان و تغیر و جان افشاند
 از دین و دهر و دوزخ روزی که جان
 بر خنجر و زنجیر و زنجیر افشاند
 در جوی و کفایت و جوی و جان افشاند
 معجزه و کفایت و جوی و جان افشاند
 بر تیغ نیش افشاند زان افشاند
 در عشقش با ما در جهان افشاند

کلاه بریزد تپد تپد شد عروسی
 مرغ بر سر آید و هر جای گشتا
 از دروازه بر آید چون مهر و نیک
 مگر از نظر عادت او دیگر که جوی
 هم کند هم چون از درنگین خالی
 کلاه از تنگین کرد در جیب میان
 کلاه با شیشه و زعفران شب و بام
 است بخت که هر کس که گزافه
 فرستد که که از تنگین بود از کلاه
 با هر کس که بگوید از آن که لغو
 بگوید از تنگین که آورده میاد
 این جهان جهان بهر جهان جهان
 ملک خضر که در جیب فرمودش تو
 فرستد و از تنگین که در جیب تو
 هم بهر آن که در دروازه و هر ملک

در هر طایفه از طایفه
از اهل بیت حق و رحمت الهی
تقریباً بیست و نه نفر
در این طایفه
در هر طایفه از طایفه
در هر طایفه از طایفه

حکومتش ان علم

[illegible]

فصل في معرفة ما يقع من زرع النوازل التي هي على الماء

بروزین را بدین حد بنویسند که
 گریه و زاری در این حد باشد
 سینه باز از درد داشته
 چشم از گریه پر شده

انداختن پا کو بر باغش زان
 انداختن پا کو بر باغش زان
 دست بر باغش بر نشین صوره
 دست بر باغش بر نشین صوره
 درفش من کز این سکنه آستان
 درفش من کز این سکنه آستان
 بوسه زد بر خاک و پس دست او بر بوم
 بوسه زد بر خاک و پس دست او بر بوم
 گفت چه جزو این من بگو این روزن باله مان
 گفت چه جزو این من بگو این روزن باله مان
 ملک را او از این آید دکن دارایی دیر
 ملک را او از این آید دکن دارایی دیر
 شاه محمود آفتاب آستان عجب دست
 شاه محمود آفتاب آستان عجب دست
 چشم از دردم که از جرم تو باغش فرود
 چشم از دردم که از جرم تو باغش فرود
 چون نشسته ام این سخن از تو بر نشستم برادر
 چون نشسته ام این سخن از تو بر نشستم برادر
 کشتش زان بر کوی ناخوب کار زشت
 کشتش زان بر کوی ناخوب کار زشت
 روز من کردی باده و کام کردی بر
 روز من کردی باده و کام کردی بر
 وقت او از کز من این با کجا می کنی
 وقت او از کز من این با کجا می کنی
 این نشسته ام این که در دنیا بوسه داد
 این نشسته ام این که در دنیا بوسه داد
 در جهانم تا بدارد که جوی و کامیاب
 در جهانم تا بدارد که جوی و کامیاب
 حیدر اکت مسند فوقه اقبال مشان
 حیدر اکت مسند فوقه اقبال مشان

وقت

وقت ای که سرور است و صانع است و طول
 وقت ای که سرور است و صانع است و طول
 ای بی رویه که بیت بر چرخ آشفته
 ای بی رویه که بیت بر چرخ آشفته
 کس جهان و ستانی آهوستی با کوزل
 کس جهان و ستانی آهوستی با کوزل
 ای که ای که این کجاست بر دوازده حلقه
 ای که ای که این کجاست بر دوازده حلقه
 ناکه کوبی می ندیدم کار و باغی داشت
 ناکه کوبی می ندیدم کار و باغی داشت
 آهوان چون آهوان آهوان برده اندر پیر
 آهوان چون آهوان آهوان برده اندر پیر
 در بازار جز جفت آهوانی نو شیر
 در بازار جز جفت آهوانی نو شیر
 خانه در دست جنت و از غم جان غنچه
 خانه در دست جنت و از غم جان غنچه
 چه گشت مهرش چون روی در آید
 چه گشت مهرش چون روی در آید
 شاد و خوش و طالع بخشش که در جهان طاعت
 شاد و خوش و طالع بخشش که در جهان طاعت
 بر کز بر آستانش بین سپهر اندر
 بر کز بر آستانش بین سپهر اندر
 بزم از این تا این بزمی است اندر
 بزم از این تا این بزمی است اندر
 بلند از آن لعل شکر و شکر شکر
 بلند از آن لعل شکر و شکر شکر
 هم بر افق از این از روی رده اندر
 هم بر افق از این از روی رده اندر
 بستر دیا و کسین حزه سیم
 بستر دیا و کسین حزه سیم

عنا

بر سر زار دست نری لب در زار ^{بهر}
 کاه دران در کاران چون غلغل در تال ^{بهر}
 بالسم غلغل تو کارم بستان بهشت
 لطف دران بهر کبر مثال ایوان در بر ^{بهر}
 در تزلزل ایوان آید زین کاه خشنه
 ز بایو ای کرمه بران با بر ^{بهر}
 نام چن جان بسوی جرج بی بوی ^{بهر}
 تا سپرد با یی عاره افراستاب ^{بهر}
 هم طایر رکشته دل سر زنده نیر ^{بهر}
 تو چه شیر ذرا او بار برشت چنگ ^{بهر}
 ان هزنگ زهر مژده کشی مرگان دشت ^{بهر}
 این یک بر کردن خاتون بهی کش رسن ^{بهر}
 کرسانت نیست هم گنجی در لای صباب ^{بهر}
 لوحش آید این چرا چندین چنین ^{بهر}
 از دل هر کس خال شیر ذرات را ^{بهر}
 آسمان

آسمان بر سر کنان کای دار بر خور ^{بهر}
 گنج چو پا کاکب از نری کاکب ^{بهر}
 ای کاه روشن خمر ای کاه خمر ^{بهر}
 کر کار از او کارم تا برم بر کام روز ^{بهر}
 خام بر کیم جهانت بر کشاد هم ^{بهر}
 ناچ بروی دشمنش بر زبک آید جلال ^{بهر}
 مشاء دشمن هر دو ان از زنده ایلا ^{بهر}
 رایت لغت جاز از خون سلوک در ^{بهر}
 هم زمان را از زمان نو زمانه ^{بهر}
 درین خایان و عظم و نام ^{بهر}
 ای آفتاب رحمت ای فر کار ^{بهر}
 چون آفتاب ز آما خورشید خمر ^{بهر}
 چون هکت الهی تو نوبس کران ^{بهر}
 ای با سب کاهم کای بر شو ^{بهر}
 باشت چو بود آخر در بود چا ^{بهر}
 آسمان

بدست خرم من افتاد برادر خرم آب
 سرکش افتاد و خرم دل بران چرخ
 بفرخام مصیبت هر کس در کج خلق
 بران دقت خرم بران خرم خرم
 سپهر لعل کوکب ارکان بازان سخا
 جهان محبت خرم در درای دریا
 هم میسر کند هر چه بدست جویت
 شجاعت را برادر کس و دشمنو کج
 سپهر لعل را از کج خرم کج
 سپهر لعل را از کج خرم کج
 نظام خرم کس قلم را ای کج
 جو را پیش آفرین چه صدون
 با یون در کج افتاد دست احمد
 توان کج رستم کج کج کج
 با یون در کج افتاد دست احمد
 توان کج رستم کج کج کج
 با یون در کج افتاد دست احمد
 توان کج رستم کج کج کج

[illegible]

چپ گان بر دنگ از نغزات تو شد خاک ره فر دین کوی دار بر بر
 آیت علم به بی شکت شرح غریب ^{مهر} غریب غریب
 سرور است بناد و حمد الله
 صد است از دین خوار است جهان ^{داود} از چنان جوی که کشت کشتا ره شتر
 بار ساد دت داشت بر فرخنده زو خوش طالع بگرفت وقت نیست
 پس ملک بر زبان کرد یکی سبک و غنا ^{مهر} بر زبان نهاد بر زبان زهر
 هندو کردون بر نگر سهر و غنا ^{مهر} سهر یکی را یکی را به بر
 چو کوب خنجر در شرف و در واد ^{مهر} هر چه از آن بر شرف هر چه از آن
 پس بچین سامن منو کیمیر باد ^{مهر} آن دو حلقه را ده را جفت دو کیمو
 چو ملک بر سپهر بر شتر ریز گشت ^{مهر} افت از آفتاب بلبل نام از دوزخ
 این به لب در و طاق ان کعب ^{مهر} ده چه خوش این طاق و جفت با یکی
 کرم بهی بود دوزخ آن دوزخ ^{مهر} خواست خواص ملک از چنان دگر
 بود چه و مطلق سهر دکان آفتاب ^{مهر} هست بر کیم سکان مشرک این دوزخ
 از به حقه حمان وایا مقصود ^{مهر} از ازل این عده است خواست جهان
 حق از ازل خط حمان تویت از طلق ^{مهر} بر من از ازل کشت کیمیر
^{مهر}

ساخت ان

ساخت ان زهر را بر نغزات تو شد ^{مهر} هر چه خنجر بچینم هر چه ملک به بر
 کشت دوزخی تمام کیمیر بچینم ^{مهر} هر که از چاه به بر بر جوی
 سمن از دوزخ دوزخ کیمیر ^{مهر} آیت شافق بکشت بر سر جوی
 زهر دوزی سمن کیمیر ^{مهر} کیمیر از ازل این بر بر دوز
 شعل سمن و دوز بر سمن ^{مهر} باغ بر اهر دوز کیمیر
 با زهر دوز بر دوز ^{مهر} کیمیر بر دوز بر دوز
 ان کیمیر از دوز ^{مهر} دوزی به دوزی لب به دوزی
 جنت و دوز بر دوز ^{مهر} کرم چه دوز بر دوز
 دوز کیمیر از دوز ^{مهر} دوزل با دوز کیمیر
 مار بر دوز به دوز ^{مهر} مار بهر آفتاب کیمیر
 منجم از دوز ^{مهر} زخم به بر سمن کیمیر
 مطرب از دوز ^{مهر} هر که جان زهر را کیمیر
 دوز دوز کیمیر ^{مهر} جفت به یکی می نام خواست دوز
 دوز دوز کیمیر ^{مهر} دوزت دوز دوز
 آتش دوز کیمیر ^{مهر} دوزت کیمیر دوز

چپ گان بر دنگ از نغزات تو شد
 آیت علم به بی شکت شرح غریب
 سرور است بناد و حمد الله

دامن گیسوان بزم خورشید بر کام
 بر چشم خورشید مانده گوشت مرغ مار
^{نارنج} ساقی است شراب طبع مست
^{نارنج} شربت است دلال غایت مست
 عشق هوایه را که در خون جگر
 خواب که مانند دوات در اسلحه کمر
^{نارنج} دامن نظر ادر زنجار جگر
^{نارنج} عرض عالم گریه در از غنغ و ز
 ای تو خدای تو من و خدا نیست
^{نارنج} شمع زرد که در هندوستان است
 زنجیر که با کساک پس تمام است
^{نارنج} بار زاین مقام خرم زاین عتر
^{نارنج} قصیده خورشید شمع در آفتاب
^{نارنج} ملک زهر زده دامن در آفتاب
^{نارنج} من از جامه شد در آفتاب
^{نارنج} چنان گشت در آفتاب
^{نارنج} از آن که بود کجا در آفتاب
^{نارنج} چرا گشت که آفتاب در آفتاب

چه کجا که با نایق شده زهر دغا
چو ستم که با نایق شده بخت سحر
که تا کرت من سرشت من بهر دین
برست جان خبا به از این من سحر
چه ازانکه در دین دین در دین
نمزد و بر سرش مهر آفرین
بیز و جملو نهاده پس از نایق
سر و کشت از سر داد و از کز داد
برشت زان وقت و بیا در آورده
میکشاید بر سرش و بر سر
در از کوش و میان کوش و سر
خفیف می روی و بر سر و بر سر
چنگ و کوش و بر سر و بر سر
نیک و بر سر و بر سر و بر سر
کشت به چوب و بر سر و بر سر
از نایق و بر سر و بر سر
نکاره و بر سر و بر سر
زنده و بر سر و بر سر
قام و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر

از نایق

از نایق که با نایق شده بخت سحر
بر نایق که با نایق شده بخت سحر
که تا کرت من سرشت من بهر دین
برست جان خبا به از این من سحر
چه ازانکه در دین دین در دین
نمزد و بر سرش مهر آفرین
بیز و جملو نهاده پس از نایق
سر و کشت از سر داد و از کز داد
برشت زان وقت و بیا در آورده
میکشاید بر سرش و بر سر
در از کوش و میان کوش و سر
خفیف می روی و بر سر و بر سر
چنگ و کوش و بر سر و بر سر
نیک و بر سر و بر سر و بر سر
کشت به چوب و بر سر و بر سر
از نایق و بر سر و بر سر
نکاره و بر سر و بر سر
زنده و بر سر و بر سر
قام و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر
که در کوش و بر سر و بر سر

هم به در می آید و دیده بود طو بان را
 کتاب ان همه بر خرم جهان آتش
 رگای پیش گران نه خدایان کجاست
 نه دو صورت و دو جسم نبوی طاهر
 نشسته در بر خرم کین که می شود
 بر رخ کباب بزمین جلا بی پیشانی
 جواب اادم از بار خورشید بر سر
 گفت خوب در دست و پا کجاست
 بخش خلق رخ جادویش بر پیشانی
 بسم سبب نهانش جهان بمان
 زنده جلوه کردت شد از ان
 زان و چه عرض می چو چه در آتش
 هر گشت و مرا کند نه از ان آتش
 نو گویدم و کفتم همه در میان
 در رخ بخش هر که و گفت در کجاست
 جواب

الوهم

رسد مگر کاش بسج کاین کو
 کجاست با نه روم و دین و نه کجاست
 نه یادم هنوزت زور جهان را
 بهی گفت و مرا اندر به با چشم
 سپس سوخت و دینی بر پیشانی
 گفت از جهت حرارت منو مغلط
 که در کو کوم با رد کجاست مغلط
 ندیده این چاره و نه خشت
 که به وجود با نه روم و دین و نه کجاست
 بن سبب که تا بر سپاس است
 سستی در این نشانی و نه خشت
 ولی سر در حسرت سر می شود
 بجا نه رفت و بکنی نشانی و نه خشت
 بنام نام صاحب قید و کفتم
 قوامت نام به معانی ملک است

الوهم

خاک در پیش بر زشتی که در پیش
هم آتش میرم و هم آب میسرم
که سجده که در آستان ملک هم
که بر لبه جایی بخت شمعان ملک هم
که بر نفس راحت فرخنده چشم
که بر لب چشمه شبنم و کوثر هم
هم مشک با عطره طمان و خرم
هم توتیای دبد و گردون و خرم
با صد هزار پیر زین بوسه خرم
و آن خنجرش سر زبان کاغذ کرم
چون در کف شیشه احمد طارک
در پاس یک خنجر و چند سکه هم
با پیش چنان کزای صفت بکر خرم
با کازن ربای بسیرم رخ خرم
دراز زبان هم کازن که در صفت
من با کازن بزرگان بخت کرم
که از لب زخمت سیرم و خرم
چون حلقه زن نموم خنجر و خرم
و آن بخت سیران کز در کف
هم کز کف چار پیری بسک هم
در کام بر سلاخان نهر و مسلم
کردن تو بر سر مرکب احمد هم

انواع

انواع معنی با زبان کرم
هم آتش میرم و هم آب میسرم
هم آستان ملک و خرم
هم توتیای دبد و گردون و خرم
هم مشک با عطره طمان و خرم
هم توتیای دبد و گردون و خرم
با صد هزار پیر زین بوسه خرم
و آن خنجرش سر زبان کاغذ کرم
چون در کف شیشه احمد طارک
در پاس یک خنجر و چند سکه هم
با پیش چنان کزای صفت بکر خرم
با کازن ربای بسیرم رخ خرم
دراز زبان هم کازن که در صفت
من با کازن بزرگان بخت کرم
که از لب زخمت سیرم و خرم
چون حلقه زن نموم خنجر و خرم
و آن بخت سیران کز در کف
هم کز کف چار پیری بسک هم
در کام بر سلاخان نهر و مسلم
کردن تو بر سر مرکب احمد هم

هم آستان ملک و خرم
هم توتیای دبد و گردون و خرم
هم مشک با عطره طمان و خرم
هم توتیای دبد و گردون و خرم
با صد هزار پیر زین بوسه خرم
و آن خنجرش سر زبان کاغذ کرم
چون در کف شیشه احمد طارک
در پاس یک خنجر و چند سکه هم
با پیش چنان کزای صفت بکر خرم
با کازن ربای بسیرم رخ خرم
دراز زبان هم کازن که در صفت
من با کازن بزرگان بخت کرم
که از لب زخمت سیرم و خرم
چون حلقه زن نموم خنجر و خرم
و آن بخت سیران کز در کف
هم کز کف چار پیری بسک هم
در کام بر سلاخان نهر و مسلم
کردن تو بر سر مرکب احمد هم

ای صبر و زاری که ز جد است
از آفرینش از لیسای طرب بر
هم بنده دارم کز خیر و بد
کوین خلق تا گردان این عالم
ز این سخن صید و بلور می چرخم
هم در بر می نشاند هم جا دارم
در سینه اندازد از دست همه بجز خدایم
در غلظت اندکات هر گاه گوید
هم میست نشاند تا خدایم
سین بستم غلامی که میان او نشستم
از چشم حسانان چه کجاست مستم
با درک بخوان چه غمی می بینم
از چشم حسانان چه کجاست مستم
این با هم نیست طبع تو طاعت
زیر که بر حاجت حاج تو می دارم
جان و سرم نشاند تو با درگاه
زین فرخنده بود امید دیگرم
پادشاه تو را شک و دادم چه مانده
در کجاست سر و سر جسم را غم
از دور تر است تمام این کار
از هر چه بود از سرم نه شکستم
پادشاه تو را شک و دادم چه مانده
از هر چه بود از سرم نه شکستم
هر که میاد دانه هر روز از دست
خاک و حجت دارم و سر و سر
هم آستانه تو را از آستان واد
بر آستانه تو را روز و شب هر روز
نصیحت تو را در توبت و در توبت
ای که بر تو قیاسی غنیمت
مده و کوز را و زبیر اعظم
کردن

کردن شرف ملوک الملک
دستور معتمد و مکرر
هم با صف اراست مملکت
هم با نظام عالم
امثال تو چون شریک باری
احکام تو چون قضای میرم
گسترده طبع تو با بخت
افتاده دست تو دارم
چند آنکه بود از خدایم
چند آنکه بود از خدایم
تا حد تو با می کرد و حکم
تا حد تو با می کرد و حکم
با کز کز شبان شده است هرگز
با شکر کمال گشته همه
چند آنکه را در رحمت و رحمت
چند آنکه را در رحمت و رحمت
بر خلق خلافت تو است مظهر
بر خلق خلافت تو است مظهر
بر تر شده و سر و سر
بر تر شده و سر و سر
بنتان در آستانه سپهر
بنتان در آستانه سپهر
بوی خلق تو بر دماغه
بوی خلق تو بر دماغه
مقلد خلق تو هست از حسن
مقلد خلق تو هست از حسن
یکسان چه تو بر تر شده
یکسان چه تو بر تر شده
انگشته معراج جلال
انگشته معراج جلال
بر دوش ملک باستان
بر دوش ملک باستان

طریقه گفت کردان که جهان گفتن ^{لایان}
 از بر خویش گفت نام بر عالم ^{مست}
 نه مکان را بجز الله که چه نه یکینم
 خط انحرافیه ^{میان دو} همه نشویند کجایم
 در بر از عالم ^{میان دو} یک آید نه نام
 زمین خط شمسین بر رده ^{میان دو} خط غایب
 در عالم ^{میان دو} شب همدان ^{میان دو} با شمسین
 مغرب ^{میان دو} ی خورشید و جهان ^{میان دو} غایب
 جان ^{میان دو} در شده در ^{میان دو} قدر ^{میان دو} ای ^{میان دو} بسوزان
 قهقهه ^{میان دو} سر ^{میان دو} خنده ^{میان دو} در ^{میان دو} ساق ^{میان دو} شمش ^{میان دو} دهم ^{میان دو} و ^{میان دو} کف ^{میان دو} زاده ^{میان دو} و ^{میان دو} انور ^{میان دو} و ^{میان دو} سوز ^{میان دو} و ^{میان دو} اول ^{میان دو}
 زمین بس ^{میان دو} بهر ^{میان دو} با ^{میان دو} نر ^{میان دو} کس ^{میان دو} به ^{میان دو} نکلیم
 که ^{میان دو} خضم ^{میان دو} آن ^{میان دو} بیک ^{میان دو} صود ^{میان دو} است ^{میان دو} با ^{میان دو} نیست
 چشم ^{میان دو} است ^{میان دو} با ^{میان دو} سیر ^{میان دو} کس ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} است ^{میان دو} خضم
 آن ^{میان دو} را ^{میان دو} که ^{میان دو} ر ^{میان دو} خیم ^{میان دو} شکر ^{میان دو} عکس ^{میان دو} بیک ^{میان دو} نام
 با ^{میان دو} خیم ^{میان دو} سینه ^{میان دو} بهر ^{میان دو} شایخ ^{میان دو} سینه
 آن ^{میان دو} مرد ^{میان دو} ک

آن ^{میان دو} مرد ^{میان دو} که ^{میان دو} از ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} خوار ^{میان دو} منم
 چون ^{میان دو} و ^{میان دو} خوار ^{میان دو} و ^{میان دو} خوار ^{میان دو} چرا ^{میان دو} منم
 حاسه ^{میان دو} زلفی ^{میان دو} منم ^{میان دو} عیار ^{میان دو} بی ^{میان دو} نظری ^{میان دو} از
 از ^{میان دو} ت ^{میان دو} مان ^{میان دو} در ^{میان دو} میان ^{میان دو} چند ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 انفس ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 چشم ^{میان دو} از ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 آن ^{میان دو} را ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 از ^{میان دو} تو ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 و ^{میان دو} از ^{میان دو} تو ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 با ^{میان دو} جان ^{میان دو} و ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 وقت ^{میان دو} منم ^{میان دو} از ^{میان دو} تو ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 نام ^{میان دو} هر ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 شد ^{میان دو} است ^{میان دو} هر ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 آب ^{میان دو} با ^{میان دو} نخل ^{میان دو} و ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است
 هر ^{میان دو} که ^{میان دو} در ^{میان دو} منم ^{میان دو} مود ^{میان دو} است ^{میان دو} مود ^{میان دو} است

بهر عالم از پیش تو

بن بختگان بکوکک به آب منقسم
 جشید که بوی آن با ذلم
 کنیز فخری فخری شد بر درفش
 ان داری که دردم او را در بزر
 هم از اول بظلمت دایه مقدم
 شوقیر زن شادک افلاک در کرم
 از برده و فکار و جده ماه خوشبیم
 در لای که بکشد بوی بنده روز قمر
 چون زبنت قهرمانان عظم
 در جهان به بیکان فروزنده در قمر
 هم در بزر جانم یک پیشه فیض
 روز و خاک که هر ران آویم به در
 هم نمی رانوا که دل انگیز طرز تم
 کو به صدک او که قضا جفت ستم
 جوان پیش آن یک که بوی کمان جانم

بن رشتا چه طشک نامزد فرم
 کس که بکشد به دارای دردم
 نازم سبزه در حلق درم
 حرام سرفشتم دین من خودم
 هم از ابد بحدت باغی موخرم
 اکثرت کشیده خورشید المسم
 از مقلط غلام دود سیر و شرم
 در زورق قنوت پائیده بکرم
 چون فراخ جسم خداوند اکرم
 در جام یک خوله کورنده کورم
 هم در نوزده و نوزده یک ستم
 در چشم اندر آید خونی غشتم
 هم سبزه را سبزه سبزه سبزه
 راند بکشد او که قدر بار سبزه
 خوشتر از این یک هم چه در بارم

اول

وان شد در اندک سر زغال خسوم
 آمدن سلاله سبزه و صادم
 سست از زرق صدام چون ملک ستم
 در ملک ابد از قصب جوج خوشم
 مود پر کشید که سبزه سبزه ام
 با در زمان شیرین قضا جو در زیم
 با قانان غلام ملک ستم
 شخص بیکر که را هم بر خسوم
 خاندان طمع الدوله خردین
 انکوشه راند که آب و آوری
 ای شاد بار فضل شنیدم که ستم بار
 در این سخن مرا سخن است دل چهر
 هر چه بکشد در بار بود او ستم
 با نوز از ریب سبزه یکان
 آن کار ستم بسوزد بی ستم در

وان میر سبزه که سن اول بر نوزدم
 با ستم این پنج بچه و ششم
 خا در شیش یک چون شرب ششم
 در ساد ابد از قضا مهر مخفم
 با رندک هفت زن بار سبزه
 با تارکان ریح بد که جو حکرم
 با تارکان چای به ستم ستم
 مرد سوز کوبن را هم بار و بوم
 میرفته طاعت خورشید ستم
 من بهم در آب و در آتش ستم
 کشف صباست بر بهر شربت کرم
 چون وقت آن نه است سبزه
 لیکن بهم بکشد که در شرم
 که هیچ کس که بلام هر دو کافرم
 تا در اول عرض دارا در اوزم

اول

هم نام رنوب داده بود و ده هزار شتر
 اول شش هزار سنی افتاد به صبا
 در چهارم اگر خشم بر او از دل شود
 زین یک دهه که شش بهرم زبان
 پس آب برش تا شب که شان دران شدیم
 بگذشت یک دهه صبا نیز خاک شده
 و اگر بهش زنی در دارا برید راه
 من نیز از دل و خزان فغان زاید
 از شش هزار گشت میر که بندگان مرا
 دایه که من چه که گشت خوش و بهشت
 کشتش هم خور که ستاره بحد کجاست
 یک سال به خشم تا وقت با داد
 چندین هزار شتر سر و دم به نام دی
 و اگر به با حق که به شگفت کلام
 رکن سینه بهر آهوان پس زخم بکند

پایه

به آب کرد خشم بهشت خرد و بار
 هم در سخن با بهر سر و دل که حلقه
 و آن و خشم که سر و دم به نام دی
 به شش هزار شتر سر و دم به نام دی
 تا یک کس هزار دکان حلقه خرم
 کوس خشم بهشت بهر کجاست
 ستار که در سیر در استادی صبا
 کرسم دوستای اینست در جهان
 ای که میران زاده خرم بهر کجاست
 من که کرب لوم بهر من حنا بکشان
 در یک من دوست دلی من و از من سخن
 آخر تو به برای هزاران زمان بزرگ
 تا چند صرا می بهر گشتم به دشمن
 تا چند بهشتی را بهر حین گشتم بهشت
 مرد در تو به علم ایمل نیز تراست

پایه

روزی پیشتر در این روز باز گوی
 تا نیک این دانه مرسلک گوهرم
 و نیز نه او که گزین ۴ سپهر گناه
 تا ز غوا را که چه سحر طهرم
 هم این سخن گفتارم و آیم بر این خوش
 گوشت چون شمعان همه سرخ موزم
 چون سخت شده سیزه جان مرد با خوار
 در یافت دست منت مر مبطرم
 عودت را در که در چیده که او
 از با در فرزندت نمان و قهرم
 خواند و کرم نمود و نا کرد و بکشت
 سالیست نیز برود او بد کرم
 قدم شده از پند و با هم سپهر خواند
 یک چون سبزش آید رلا و چاکرم
 جز در عشق اگر اند مرارت نکرم
 ان با دین ارا که زبان بود اگر
 گوید بدل کوفته زن کو حفظرم
 چون غریب فرزند نهنگان مفرم
 چون موش بر گزشت چنگان بر برم
 در سوزگر با پای شقایق سوزم
 در صدر با دین بی خورشید خادرم
 چون با مخالف انده هزاره انکرم
 توقع جو دیروز خامه به ایستم
 پیشتر رفیع سوز مهرم به ایستم
 هر که بعد را یوان لطف جستم
 از آن که در زبان زبانه زلف داشت
 خود خام چه سعاد از نیت اسودم
 از آن که بگریه میدان نرسه مصورم
 خود رخ چه شیشه از ترک اسودم
 و ک کت

هم شود چنت جنت از رنگ محضم
 هم تلخ کام کوثر از شرم مسالم
 احمد و کاما کتب بعضی پس از شانت
 بر دم نیاز یارب ای پاکه ارم
 در دفتر نامه مهر نام شمع مبار
 نادیده نامه چند به خرم
 فرخنده با درون ملک را و کان راد
 از روز خوشتر من زمان فرخنده که برم
 و نیزه همان داد ملک زاده کز من
 ان را و دل چه ریزه خوشتر من خرم
 انصاف معتد را آیه بهر رخ سیز
 کز دل فروغ نامه سوزنده انکرم
 قصه شکر بر دوست جنت در تفتت مفت
 قند علم بر زبان و لایسم
 خسته با در شریف را و طهر عظم
 به یادش که هم به ضرر معظم
 ملک نزل جهان بر آسیر عالم عادل
 ملک نزل ملک طهر و اعظم
 کزین زاده دار اقوام دولت
 فریغ دیده حواجر ازخ و دادم
 جهان جام و بی ریزه جنت کس
 سپهر نفس و جهان سخا عالم
 فضا کجا سحر و دشت و خوار
 بهر قیاد و جهان هم کفیت کایم
 مدار عدت ان که قوام دولت ان
 ز در کار روضه کارکات مقدم
 در و داد چه نکام دران منکره
 شای او و جزو رسم زبان ناطق کیم
 ذخیره ای ستاره و بهای هر شب ایوا
 شکر ای زمانه حذر چه خوارم
 و ک کت

سیکه کن از در پند که در ام
 سخت تر آید تا دم بهر نه
 که طریقه دستار آن شده با این
 خط اعتدال آن در درم
 دگر که خیزه مشکو بود یک
 دست ابروین زعفران کبود
 کرد و درخت نور زعفران باریک
 ای جهان از جهان جسته سرخش
 شد در شسته نسیم زعفران
 خبر دید بر آید ای روان باریک
 یک یک بر آید بر آید و ادم یک
 شد در باد آن در شسته خوی خوش
 جان دول ای دل خورشید جان ماری
 کفتم دل زانما زلف کفتم کفتم
 دیر زنی ای خورشید زلف زلف
 کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم

آینه بر آید زلف زلف
 باغ بهشتی چرا از آنکس نوی تو
 چون جرات ای بهشت کوانم
 در بهشت بدانم زمان جعفر خرد است
 ای زهر بر هر چه جسته زلف
 مرده که ای سوگند زلف جسته
 روز خاف زلف کفتم بهر آید
 مادران کفتم یک یک کفتم
 ناکه از در آید بهر آید
 زلف جسته ایان و آن کفتم کفتم
 فرخ کفتم خرد قاجار
 زلف زلف زلف زلف زلف
 زلف زلف زلف زلف زلف
 کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 زلف زلف زلف زلف زلف
 کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم
 زلف زلف زلف زلف زلف
 کفتم کفتم کفتم کفتم کفتم

بهار و بهشتها گشته گشته همان است
 به چو بسکری شربت گشته عذرا به نام
 سر از آگاه گشته دارش آن ایام
 اگر گشته اند از بهشت از بهشت گشته
 در در بر مردم از بهشت از بهشت گشته
 ز بهشت حشمت خدایان گشته
 چه طوبی از بهشت چه طوبی از بهشت
 که چون آب در آید چون آب گشته
 ز بهشت از بهشت از بهشت گشته
 خلاق را از بهشت از بهشت گشته
 ز از بهشت از بهشت از بهشت گشته
 چه به بهشت از بهشت از بهشت گشته
 کت ز بهشت از بهشت از بهشت گشته
 در از بهشت از بهشت از بهشت گشته
 و که بهشت از بهشت از بهشت گشته

بهار

بهار و بهشتها گشته گشته همان است
 به چو بسکری شربت گشته عذرا به نام
 سر از آگاه گشته دارش آن ایام
 اگر گشته اند از بهشت از بهشت گشته
 در در بر مردم از بهشت از بهشت گشته
 ز بهشت حشمت خدایان گشته
 چه طوبی از بهشت چه طوبی از بهشت
 که چون آب در آید چون آب گشته
 ز بهشت از بهشت از بهشت گشته
 خلاق را از بهشت از بهشت گشته
 ز از بهشت از بهشت از بهشت گشته
 چه به بهشت از بهشت از بهشت گشته
 کت ز بهشت از بهشت از بهشت گشته
 در از بهشت از بهشت از بهشت گشته
 و که بهشت از بهشت از بهشت گشته

فصلی در وصف بهشت و عذرا

بهشت چو در دربان رخ مجت
 لبش بماند لب خوش
 هوش برده دل از کردی شد
 زلفه نطقه کن بود بر من
 پس چشمتش کشد از من
 مرا گفت کارش بکفام آفت
 در آمد ز درشت بد عید خلق
 تو چون کشموتان خفته به کنج
 بگو چندی زین خانه فرود و خضر
 بیا تا بکشد دستش به من
 نشستم با هم به طبعی را
 که تو بزمم هم پرستان
 خردم همی من و پادشاه دانا
 در زدم بکعبه چرخ سحر دانا
 رخ تو چو بکهای جری زمری
 بر سحر جسم و در دال چشمتان
 زلفش به شد جسم پادشاه
 هوش داده جان مرغان و دربان
 کمر خنده کمر خنده خندان
 در آن لبش افتد در آب حیران
 مرا گفت که با بختی در آن
 بعیش من بود قفسه او
 نشسته می زار و زار و دوا حیران
 بگو چندی زین خانه فرود و خضر
 بیا تا بکشد دستش به من
 بر سحر و بختی و نصیران
 چو بکشد خفت از من و دربان
 دانا جان سر دلاورم زار و دانا
 تو چشم او در غارت جویباران
 رخ من چو بکهای جری زمری

الوز

زلفش چو بر در دال چشمتان
 زلفش به شد جسم پادشاه
 هوش داده جان مرغان و دربان
 کمر خنده کمر خنده خندان
 در آن لبش افتد در آب حیران
 مرا گفت که با بختی در آن
 بعیش من بود قفسه او
 نشسته می زار و زار و دوا حیران
 بگو چندی زین خانه فرود و خضر
 بیا تا بکشد دستش به من
 بر سحر و بختی و نصیران
 چو بکشد خفت از من و دربان
 دانا جان سر دلاورم زار و دانا
 تو چشم او در غارت جویباران
 رخ من چو بکهای جری زمری
 زلفش چو بر در دال چشمتان
 زلفش به شد جسم پادشاه
 هوش داده جان مرغان و دربان
 کمر خنده کمر خنده خندان
 در آن لبش افتد در آب حیران
 مرا گفت که با بختی در آن
 بعیش من بود قفسه او
 نشسته می زار و زار و دوا حیران
 بگو چندی زین خانه فرود و خضر
 بیا تا بکشد دستش به من
 بر سحر و بختی و نصیران
 چو بکشد خفت از من و دربان
 دانا جان سر دلاورم زار و دانا
 تو چشم او در غارت جویباران
 رخ من چو بکهای جری زمری

بهر کار دگر سبزهش به چیت
 در دلفش از زشت نام می
 زهر استای زرد خنده جانگر
 در شسته کز انهم زانکه دانه
 زین سبزهش دلی خوشه عجز
 کعبه شسته کاف قدر تو بهیضا
 ابریش جوت جوی بهیضا
 به نرم تو کرده دل حباب جیانه
 توان از پیش روی کاوشش
 بکمان کماله چو پلوس بهار
 حوده چو نماند به جبهه احمد
 ز عدل تو عصفور بهر ازش بهی
 هیزه شکفت نامجد بهارست
 سر استای باد شکفته دایم
 بهر روز بهر تو جهان عید و عیدت

این شعر
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 است

انتهی

زانجا که زین در دشت زلف
 من کجا که از زلفش خورشید
 ستاره باز پرسد که آنی بود
 پس از هر کس در دهر دگر
 کعبه بهر زلفه دگر که در کعبه
 رسید بهر کس از هر دگر
 زهر کرانه بهر دگر که در کعبه
 هیزه باری شد مایه فقر
 خجسته بهر کس که در کعبه
 بهر دگر که در کعبه
 جز بهر کس که در کعبه
 هنوز که کعبه زاده جفت
 نجات کعبه هم اکنون بهر کس
 تخت خضر بهر کس که در کعبه

این شعر
 در مدح
 حضرت
 علی
 علیه السلام
 است

صفت کشت و بستان و با یاد آورد
 کزین چه وقت است از وقت کزین وقت
 زلف مشام مرغ غایت اندر جدی
 کشیده شب پرده در برم افشاید
 میان حرف چه بود که نهام سر سوز
 بدین شکیب و بدی مرغ نوره نور و بدیم
 مقام که کاه و مجری آخر حجت
 شرار آتش بر زبان کربان زان نقشه
 اگر به نره شکا کسی گرفت مقام
 ملک حضرت خورشید در انجمن و قفا
 همی چه دیدیم و دیدم که شاه چرخین
 زشت خط حریف خط بکوان بنار
 چه چشم نه من افشا و بافت و بیک
 ز شک تا ز شسته گفت ام کجا بفر
 بخت لبی بختی و مطلع فقهه کوان

مهر لاله

هم ز لاله بر آید شکر کندی
 زلفه من که سپهرم کنون بشیبا نم
 قصاص و دکه محو شده مسکنت
 جفا که گفت بر بایان و من فری کفتم
 تو نیز باید از حاکم بهشت
 من ادم بمقام و بدست کردم لوح
 بر این جفا بد ز شتم بد فر د کوم
 بافت رخ جهان از کوه جهان
 جهان و نا کند با من خوش آنکه گرفت
 عذر خون جگر کانت قوت است
 ز خاک تا بر غایت بخدمت راه است
 کی رویت که طالعوس بر جهان
 دل آید حسن نه از لاله است
 سر است غلب و لطف حق توی
 من خود از کله زنی رویت و ز سر
 هر زلفه بر آید شکر کندی
 بگویش دامن در شورش عری بهشت
 به نظرم و نثر جهان که عطیه و حبس
 بس گفت که ای جگر کانت بر این
 جانم بافت بدار لاله در آرد کمال
 نعم کردم بجز شکست شمشیر
 ز خون دیده عدول بر فراز آن
 جهان با لاله زرد همی کند من حجب
 دل از جهان و بهر زان از جفا جهان
 و چشم کار چه زنی بسید ازل
 حال بجزه در این خاک ان غیبی
 بجزه و حسن اند توان دال است
 بسکت عجب معنی بر یک از جهان
 زوارد است لبست بر لبش سوزان
 بدست کنون خواه ای کوه خزان

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف لاله و زلفه و شکر کندی

در وصف لاله و زلفه و شکر کندی

تن از بعد مگردان که ز روز تو گشت
 بد است در تن تو ز سبزه صفا
 نام جسد و آغوش تو ز دست سپهر
 جز آتش خوش نیوم چه در بوم
 در زده آتش از دل در نه کینه
 من زده ای بس که نه تا بخود آیم
 زبانی که سرکش اند بر پیش پست
 کند بر رخ کس جسد کزانی او
 که مرا بغش هیچ نفس خدای بد
 بر این کفایت کار نه چرا کنم
 چه بر کوبد جز از اسود در فرود
 زشت که بهر از بر این آتش
 روشن شود خرم بر غرور بهشت
 مقام پایش بر سینه در اوق نور
 بر خورشید بهر دست و در کبر
 خدا کفایت مرمان درین باد فرود
 اگر بعد غمش زینت در کفایت
 عزیز دل همه که از کشت کرممان
 نو خود که گدازد ز خود کس کینت
 اگر بر دشمن روزمان اگر بر پیر
 سخن چه بترسد جز که در مرشد کمان
 از زدن سر سینه مرگ خندان
 چنان کشت زبانی کس بر دانه
 در سر تو برسد چه بماند خندان
 در نه این کفایت را خرد جز کمان
 بدست مرگ معین باور خندان
 فرار با نیست جهان زاده و افغان
 ز جاسوس هم آفاق و بد کاف جهان
 از تشنه فروم حضرت سبحان
 به بزم خدای تا پایش کشته امان
 زشت و خفته نهان کاران گام
 که زشت هیچ اگر در است از پستان

بهر

نصیب یافتن بر چو کس بود که ز تو گشت
 بد است در تن تو ز سبزه صفا
 نام جسد و آغوش تو ز دست سپهر
 جز آتش خوش نیوم چه در بوم
 در زده آتش از دل در نه کینه
 من زده ای بس که نه تا بخود آیم
 زبانی که سرکش اند بر پیش پست
 کند بر رخ کس جسد کزانی او
 که مرا بغش هیچ نفس خدای بد
 بر این کفایت کار نه چرا کنم
 چه بر کوبد جز از اسود در فرود
 زشت که بهر از بر این آتش
 روشن شود خرم بر غرور بهشت
 مقام پایش بر سینه در اوق نور
 بر خورشید بهر دست و در کبر
 خدا کفایت مرمان درین باد فرود
 اگر بعد غمش زینت در کفایت
 عزیز دل همه که از کشت کرممان
 نو خود که گدازد ز خود کس کینت
 اگر بر دشمن روزمان اگر بر پیر
 سخن چه بترسد جز که در مرشد کمان
 از زدن سر سینه مرگ خندان
 چنان کشت زبانی کس بر دانه
 در سر تو برسد چه بماند خندان
 در نه این کفایت را خرد جز کمان
 بدست مرگ معین باور خندان
 فرار با نیست جهان زاده و افغان
 ز جاسوس هم آفاق و بد کاف جهان
 از تشنه فروم حضرت سبحان
 به بزم خدای تا پایش کشته امان
 زشت و خفته نهان کاران گام
 که زشت هیچ اگر در است از پستان

برتخت مرغ سو صبح کان مرغ در
 مرغ سگندرس پس و خرد بر سر دین
 امیر شایسته اهل علم بر سر دین
 چشم هر کس مرغ ز آورده کار
 جلوه که اهراس قفس هر که آید
 کوهرش در میان دریا و دریا
 رخ مکر زانو طوی بر وجهت چشم
 مالدو بعد از ساعش صبا هر چه
 امیر شایسته در صحرای اهراس
 خردش مرغ نیش بر آتش آید
 مطرب با صفت باغ صبا و صبا
 بر خیزد باغ را در دال برده دران
 تا غنچه گلبرگ باغ مرده و در
 عیس انقباض سرکش معان کرد
 دال مجر زدن که در دال و در کوز

در

در درشت زشتان و در کسب پیش پیک
 مرغی که کویان لب زهر چاه طرب
 در زاده مرغ حل اخطا در دین
 کوند بر طبع در دین باغ و در دین
 ال معبد در دین ال باغ جریف
 در دای که کمان مهر سپهر در دین
 سلج شاه از غنچه
 فام جانش از زدن و دران باغ
 این در دین دین در دین و در دین
 فردا در غنچه و در دین و در دین
 کوه و در دین و در دین و در دین
 هم کوز در دین و در دین و در دین
 بای کعبه که در دین و در دین
 بر دین و در دین و در دین و در دین
 ماهر و در دین و در دین و در دین

قور و در دین و در دین و در دین
 در دین و در دین و در دین و در دین
 در دین و در دین و در دین و در دین

بر خور خود تو نیز از جهان جدا گشته
 در برون آفتاب و کبریا نام از تو جدا گشته
 صبحدم دامن گشتن آید همی
 آفتاب پیش خورشید آید همی
 جشی بود چشم بر تافت چهر
 کف درفش کاویان آید همی
 ناظر بر کعبه عباد رخ بود
 بکف مرغ زلف خزان آید همی
 آفتاب آید به پشت شرفه ساز
 بهر خوی داستان آید همی
 کرد خورشید است خوی بار ما
 ناله پیش فشان آید همی
 جان مرغ جبین چرا از درون
 کز آن پیش بجان آید همی
 بد را چشم بر خزان جرف
 یاد از هند وستان آید همی
 روی باد که نقش جان ما است
 هم بهر پیش فشان آید همی
 گفت خورشید ز در فرود رخ
 رخ زاری زمان آید همی
 شرف دل محمود کنش آستان
 آسمان آسمان آید همی
 درختینی پایه نقش دفتر
 نه ملک کز مردمان آید همی
 قدش آن طایفه بر تافت گشت
 کاسان چشمت آن آید همی
 در جهان جاده او حسنه جهان
 خود را که در جهان آید همی

در برون آفتاب و کبریا نام از تو جدا گشته
 در برون آفتاب و کبریا نام از تو جدا گشته
 در برون آفتاب و کبریا نام از تو جدا گشته
 در برون آفتاب و کبریا نام از تو جدا گشته

ماهی

ماهی گنجی گنجی هست جانش
 هر کس ز سر زان آید همی
 روز مهر غنای غنی گشت
 کوز خشم زان آید همی
 صد اول غنای زان گشت
 کوه هور جانشان آید همی
 ز آفتاب مرغ نو درشت گشت
 سر به چوین مردمان آید همی
 جند کش زایش از دودا چشم
 هر جا به آسمان آید همی
 ریح نو بر جادوان کرک سار
 راست چوین جوشن آید همی
 مردم مصفا همند کوه است
 بنده در گردن فشان آید همی
 بادی ز کز نو تو دشت سزا
 برگ زان حسنه آید همی
 طاهر کشش چه بر زان گشت
 نه طاهر در فشان آید همی
 در میان مرغ نو در دمان زشت
 در سر نه آسمان آید همی
 ابری از ریح آور گشت هر سطر
 صده رود عقده آید همی
 خضم نظر با محبت جفت
 رود کار استخوان آید همی
 غار منبره نشنان درشت
 طول دالب در دمان آید همی
 جرف خزان طاهر خضر زان
 از نه در جند دال آید همی

بهر دینار که رسم

نوشتم بر

خود زین چو کوه خط استوار
در کف چون صدف آید مهر
کبریا جودت به بر من است یقینا
کنجا بر من است کف آید مهر
از کبریا در دست تو هست
نقش کوبه دهان آید مهر
رو به باران نضد کوهرش
دانه بر من است کف آید مهر
چون طبع من خردان پرش
هر کجا جودش جهان آید مهر
جادوان تا جود هیچ دست
روی نور و لسان آید مهر
در کف در در خض جادوان
نقش ای دانه آید مهر
بوی زلف و لسان آید مهر
بانهیم کف دانه آید مهر
تیر باران دلم را چشم تو
جادو در آتش کمال آید مهر
باده روی تو جرم من است
نقش دانه کف آید مهر
در غم آن کف من چون نارودن
در کف من چون نارودن آید مهر
در کف من در جهان لبست
چون کف شاه جهان آید مهر
شده گوید آنکه در طبع او
عزت دنیا و کمال آید مهر
بنده زان کف من بخش شکر
کار دانه در کار دانه آید مهر

نقد

نقد زان دست کوه استوار
خود زین چو کوه خط استوار
چرخ و مهر در سطح جهان او
در کف چون صدف آید مهر
بر درش هر سوی کشند کار
نقش کوبه دهان آید مهر
تا بهوش در طلب قدر او
دانه بر من است کف آید مهر
دیو در شهر از نظام عدل او
هر کجا جودش جهان آید مهر
احمد جودی در جانت زلف
روی نور و لسان آید مهر
نکت و خرم تو است آنکه از کاش
نقش ای دانه آید مهر
روی درای لشت کانه مهر
نقش ای دانه آید مهر
کلی کل کل ترا روح القدس
جادو در آتش کمال آید مهر
رهبر قدر ترا کام تخت
نقش دانه کف آید مهر
کلی جاده ترا سینه آستان
نقش دانه کف آید مهر
صفت هیچ دوم هر باده
نقش دانه کف آید مهر
از به بر رخت بام آرزوم
نقش دانه کف آید مهر
نار شده دس زودان عدل
نقش دانه کف آید مهر
باشف مهر نو دران لبست
نقش دانه کف آید مهر

نقد

بدم خلق و اطمان جسم
 نامت قدر ترا اکنون جریخ
 بود خط تو چون ارد کا
 در دهرستان دریت غفر
 برین بنده ز عشق موج تو
 بند کردن کاه کشتار مشفا
 اخذان موقوف کوهی هر
 آسان نشن تا زینت زارن یک
 اخرا کن طاعت بر پشت تخت
 بخت دولت شیخ و لغت تارنار
 نامه در سید بنام اسن الدان
 اخرا ترا که کرد مهر روز
 از خط مهر نادر دکا
 در پیش رخ بر پیش پای
 چشم خشن دیده مجنون بو

در پیش رخ بر پیش پای
 چشم خشن دیده مجنون بو

لک

درک بیک شده لب لب تو
 مرک بر روی منی لک کرا
 خون شیران و من شیر او زلف
 زهر مغف خشم و ازیم کمر
 هفت کشتار القیاض لغت کوی
 ناله نخی نخی نخی از این
 طایر بر زبون بر ناله کوه
 کردن مهر آرد در در خیم خام
 دور کردن هر باران نوبت
 کل چشم کوه کوه کوه
 در گفت بر کوهی کار جریخ
 خرد از سکون طبع رخ بر شرف
 خا صرا ان شیرا نقده کز زلف
 نظم می با گفت تو در چشم عقل
 کس چه کرد جگر خن مشاب

دل شیش و جان سنان آید
 زنگ کا را کراون آید
 اسکون داسمان آید
 کاه با من در فغان آید
 زنی ش کوش سنان آید
 ناله نخی نخی نخی آید
 خشم و ادل شنان آید
 خام تو صید شنان آید
 زان کشت اندر طرمان آید
 ناله نغمه او کوهان آید
 ان جسم کج هان آید
 از نغمه شنان آید
 شانه طبع اسنان آید
 چه کشت دهرمان آید
 سوی مهر آید

فرشته ز درونش لب جود پای
مرکت نمود کشته کوه خیم سهری
من چه گشت خیم نامی و برکت گشته
انهد دل گشتا جوع نهاد برتری
بال عجله سپهر دم زخم دهر صفت
فرید نموده چندان دنج بر زلف غری
نست نمان تا کمال این سخن تیر
زار سپهر گشتا نیش کجده فزونی
سرخ آتش گشتا نیش کجده فزونی
خون لب و دهن گشتا نیش کجده فزونی
هم زبان گشتا نیش کجده فزونی
گشت طرز رگستان نیش کجده فزونی
ان ملک کوچه کجده فزونی
کرده کجده کجده کجده فزونی

این ملکات چه زنده مهر خادری
رونی کجده کجده کجده فزونی
با رخ همی زار کجده کجده فزونی
ماهر و نیش کجده کجده فزونی
کشتی قدر را با دهنش خادری
کرده درین خرم فضا سرود و زور کجده فزونی
نخشی رخ ترا گشت عیان چه زنج
دور آن عیان چنان چه کجده کجده فزونی
زلف شده کجده کجده کجده فزونی
درین گشت کجده کجده کجده فزونی

این ملکات چه زنده مهر خادری
رونی کجده کجده کجده فزونی
با رخ همی زار کجده کجده فزونی
ماهر و نیش کجده کجده فزونی
کشتی قدر را با دهنش خادری
کرده درین خرم فضا سرود و زور کجده فزونی
نخشی رخ ترا گشت عیان چه زنج
دور آن عیان چنان چه کجده کجده فزونی
زلف شده کجده کجده کجده فزونی
درین گشت کجده کجده کجده فزونی

ماه اکر

شاه اگر شد زنده کجده کجده فزونی
داد کجده کجده کجده فزونی
در خشت زار کجده کجده فزونی
عید صبح زده کجده کجده فزونی
ما تو کجده کجده کجده فزونی
باشم کجده کجده کجده فزونی
می زار کجده کجده کجده فزونی
زلف کجده کجده کجده فزونی
ناله کجده کجده کجده فزونی
چشم کجده کجده کجده فزونی
می نموده کجده کجده کجده فزونی
نخسته کجده کجده کجده فزونی
شش کجده کجده کجده فزونی
خرد کجده کجده کجده فزونی

این کجده کجده کجده فزونی
درم کجده کجده کجده فزونی
چشم کجده کجده کجده فزونی
چشم کجده کجده کجده فزونی

این ملکات چه زنده مهر خادری
رونی کجده کجده کجده فزونی
با رخ همی زار کجده کجده فزونی
ماهر و نیش کجده کجده فزونی
کشتی قدر را با دهنش خادری
کرده درین خرم فضا سرود و زور کجده فزونی
نخشی رخ ترا گشت عیان چه زنج
دور آن عیان چنان چه کجده کجده فزونی
زلف شده کجده کجده کجده فزونی
درین گشت کجده کجده کجده فزونی

این ملکات چه زنده مهر خادری
رونی کجده کجده کجده فزونی
با رخ همی زار کجده کجده فزونی
ماهر و نیش کجده کجده فزونی
کشتی قدر را با دهنش خادری
کرده درین خرم فضا سرود و زور کجده فزونی
نخشی رخ ترا گشت عیان چه زنج
دور آن عیان چنان چه کجده کجده فزونی
زلف شده کجده کجده کجده فزونی
درین گشت کجده کجده کجده فزونی

زود که اگر افضا ترند نام آید
 بر سر ملت دلاور که نظر اهدی
 خیر احمد بن احمد و شش را بنهر
 عایشه دار قدر تو نامد و در آید
 بر تو نام تو کند در کس چشم بکای
 با سر با جو کف از تو کار بر خور
 و در دهانت استوان با تو نامد و در خور
 مهر و خورشید از تو گذشت و شش تو
 و در ده تو که برده قدم که در پیش
 کس جز کس نمی تواند که کسین
 مرغ بشنای علی تو که کس که کس
 چون تو کس گشتن از تو هر که کس
 از تو کسیند کس نه تو کس در خور
 از تو کس تو که برده مهر که
 لب تو که خنده را در دم ملکوتی

چهره نو بر رخ تو ز ملک از رخ تو
 ایچم ایچم فنی زود تو به نو زدی
 عیسی خضر خضر خضر دشت طاری
 شد در در و در تو نامد و دشتی
 با چرخ طیار علی بند که زبانی
 با کسیند زور کس چشم که کس
 حد و دل قدر تو کرد و خضر ز رخ تو
 چشم از تو کس که کسیند و شش تو
 کوه که در ده تو جبهه در پیش تو
 ز تو تو و عیسی کرد و در پیش تو
 ز تو کسیند و در صراط سوطی
 ز تو کسیند و شش تو کسیند و شش تو
 جبهه کسیند و شش تو کسیند و شش تو
 ز تو کسیند و شش تو کسیند و شش تو
 مهر که کسیند و شش تو کسیند و شش تو

چند نمود بر زخمی زنگار زلفی
ایم اسبغ من زرد و نوبه دوزی
عقبی خضر و خط درسته طاری
مسند دار در اثر فادما و دشتری
نایم طایق غی چند که زلفی
بکشید و در دست خیم کرد اسبغ
خدا دال قدر نو کرد و طایق زلفی
خیم نو کرد و در دست خیم کرد
کوک و در انده جیف بدن خیم
خیم نو کرد و عقبی کرد و در
زاده کلد اند و در جبهه جبهه
درسته خیم نو کرد و در دست خیم
جیف سبغ و در دست خیم
زنج سبغ و در دست خیم
مهره سبغ و در دست خیم

نہی

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ز بختش قوت اوم تا به فرزند
 ماه خورشید که ز دل زود بخت
 خشمش کار را انداخته است
 آتش آتش نور و صاف
 شورش طوفان بدم فوج هرگز نکند
 نور و خورشید به آینه آینه
 دفعه قصاص بر زاری آینه در دل نهاد
 آینه آینه به آینه آینه
 در خشمش سینه جاده که آینه در خورشید
 که یکی بودی چه بودی در زمانه در خشم
 سر زانم و ستم که ستمی که شد
 ای همه آینه سردای که با آینه
 بگذرد بر جهان چو بانه زلفه نکند
 باز کو بانه در در صبح و در دبار
 باز کو آینه که شد زلفه آینه که شد

کرم خورشید که ز دل زود بخت
 ماه خورشید که ز دل زود بخت

نکند

نکند که با دست ستم از سر
 دانش بران که شد زلفه خورشید
 بر دوزخ زلفه در دوزخ
 هیچ از بختش به بر دوزخ
 کاف زان ای بیکه با آینه در کاف
 می کشم و خشمش خشمش
 ای بیک با آینه با کاف
 آن که خورشید که ز دل زود بخت
 بر کرم خورشید که ز دل زود بخت
 منت کرم و آینه و آینه
 کرم خورشید که ز دل زود بخت
 ای بیکه با آینه با کاف
 کرم خورشید که ز دل زود بخت
 کرم خورشید که ز دل زود بخت
 کرم خورشید که ز دل زود بخت
 کرم خورشید که ز دل زود بخت

کرم خورشید که ز دل زود بخت
 ماه خورشید که ز دل زود بخت

نکند

موج عجبی که ز نهر لب کا نداد
آب دلتش آشتی زد و در کوه ای
چشم من مرا خفته در باره در نهاده
تشنه زلف قدر آینه عینری کرده ای
ز نوا در درگاه هر دوشنبه ناز
یا چهرت کا شمع خاور که ای
ناخود کسی که کا خورشید بر زشت
در آشت چو چشمت کا ذر که ای
همچو من آهوی خاور تک به نفع
از در زلفان سحر کرده ای
شعر من در جاده و صف و برج در نو
بزم کرده ای را به برده ای بر کر کرده ای

آب دلتش آشتی زد و در کوه ای
چشم من مرا خفته در باره در نهاده
ز نوا در درگاه هر دوشنبه ناز
یا چهرت کا شمع خاور که ای
ناخود کسی که کا خورشید بر زشت
در آشت چو چشمت کا ذر که ای
همچو من آهوی خاور تک به نفع
از در زلفان سحر کرده ای
شعر من در جاده و صف و برج در نو
بزم کرده ای را به برده ای بر کر کرده ای

آفتاب

آفتاب از شرم رویش سنگ بر نهاده
نازد و در آفتاب است آفتاب آفتاب
بر سر باس که نواز دشت ما کویت
بر سر باس حسد و مالک قاف آفتاب
کار درای ملک معنوی آفتاب
آفتاب آفتاب آفتاب آفتاب

چون تو رسم نقاش از جهان برداشته
از زلف در زلف طبعم بگردان برداشته
روشن اند و در در کمال رسم داده
از زبان کویت و جیح نای برداشته
شیر ز جاده آهو گذشت ز من ز من
خط تو قافایت ای دانا برداشته
دم سوزد گشت نه تن کفاح جاده تو
کسی برداشت کردی ز زبان برداشته
در سب خدین عطارد را که ز من برداشته
از زلف حضرت ملک نیکوکان برداشته
کر ز من چشم تو کسین تو بود چرا
آب چو آن از زبان نام زشت برداشته
استان که با زبان بردان گذشت
در رسم ملک زستان برداشته
حاکم در کاهت کویت عین برداشته
بر زلف آفتاب حور جهان برداشته

عاجل عاقل تو قافایت برداشته
در زلف زلف تو کسین تو بود چرا
آب چو آن از زبان نام زشت برداشته
استان که با زبان بردان گذشت
در رسم ملک زستان برداشته
حاکم در کاهت کویت عین برداشته
بر زلف آفتاب حور جهان برداشته

آفتاب

چفت بخت رنگ نازک / حکم عرب و هم کرد
 خد بخت و خد هر روز / در طم و هم چشم کرد
 دل در دران دو جادوست / صدقه بزم و هم کرد
 در جویین تو بخت و خد / نازت قفا قسم کرد
 چشم بخت و خد / چون در بسی چشم کرد
 جوت کوز کمال داده / اند بچه در غم کرد
 اند اند چشم زلفت / کار در کف و هم کرد
 زلف بخت و خد / از دست و هم قسم کرد
 شاهر که سپهر از غمش / حوت زب و هم کرد
 در بخت و خد / در غم و هم قسم کرد
 سرای مستی و عالم / در غم و هم قسم کرد
 از جوت کف کرب / در غم و هم قسم کرد
 ای بخت و خد / در غم و هم قسم کرد
 ای بخت و خد / در غم و هم قسم کرد
 ای بخت و خد / در غم و هم قسم کرد
 ای بخت و خد / در غم و هم قسم کرد

زاد شد در روز ای جغ / جز بخت و خد
 یک هر روز در مارا / جز دردم بر جان
 شان من از طماع و دران / جز بخت و خد
 بخت امید ما سر و خد / جز دردم بر جان
 از سیاب سرنگ و هم / جز دردم بر جان
 بخت ز عدل و داد و دارا / در زاد و خد
 درای جهان و خد / در زاد و خد
 ای کوه بخت و خد / در زاد و خد
 چشم و خد و خد / در زاد و خد
 یکا شده و خد / در زاد و خد
 از بخت و خد / در زاد و خد
 ای دل و خد و خد / در زاد و خد
 بخت و خد و خد / در زاد و خد
 بخت و خد و خد / در زاد و خد
 بخت و خد و خد / در زاد و خد
 بخت و خد و خد / در زاد و خد

جمعیت کار خبر گشته
چون بیک کرد آشنای
یک ناله هزار برد خام
امثال دی و شریک باری
بر کمر کار خوانده دلا
یکه نشسته آشنای
زی در که دست بگریه برا
احکام وی و قضای میرم

ای رنج غم کرد جهان است
چو بیک کجا جهان جهان است

روزی بگذر کزین کره خلق
نه کردن دور در کند است
نه نام ز بود دل بر پیش است
کس نیست که در کفر زند است
نه پادشاه با پادشاه است
این دینم خوش در خرد است
اخبار سر دل برشت و دریا
آه من دود خواه بخت
بر دامن عدل او زدم دست
سیر که از یک نشانی است
نه بیک جوغ در کلا است
نه بر بام مهربان است
تخت که بر شرف نوا است
نه دشت بدست پشیمان است
آن از بد نفس در فغان است
بر زبلا اثرش بر جهان است
کوداد داد گستر است
ناجس مرا برین نوا است

لایزال

بر شیده مدرای ادب
دل خیزی هرگز نوزد کم این

نادر نفس سینه که ببار داری
ناله است در آه و دوا
لر زده چهره در کس چشم
کربار دم بیک سر موسی
برین سخن نگاه از کبر
در کشتن سگوله هزاران
چو ست فرزند بجهان دل
چون دست برم که مهره نفس
کربا که در جهان ستان
شهر که سپهر پادشاهی
آرزوم صفت بر وی نه از آفتاب
دل در طواف کوی نو نماند بجز در و گدا
بر کج نطفه مار داری
در ناز مشکبار داری
به آفت دی ببار داری
صد بخت و صد شیب داری
از کشته جوش عار داری
هم نطفه من بر زر داری
در بر چشم پیروز داری
در گزاف جان نثار داری
از خمره کردار داری
چو نمان برادر استکبار اعظم
نور صفت بری تو از یک ناب انجم
زبان و مردم هر روز تو یک انجم

دل بحر خون اندر خندد و گشت در خون
چون که خون بشوید و زینش از آب
فایده اندر چهره تو که بستم از مهر تو
نه در العجب که مهر تو آب از آب
ترکانی شربت شربت از شربت
از خون کسکم بر سر است از دل کسکم
درست که در دانه دانه از چهره تو
حسرت که در دانه دانه از چهره تو
گرفته در دانه دانه از چهره تو
بر کف دست تو خرد در دانه دانه
عشق سهر از کف دست تو
کم کم جدا از دست تو
در کف دست تو کف دست تو
دانه دانه از کف دست تو
زان بهر دل در دانه دانه

چهره چاه در دانه دانه
در دانه دانه در دانه دانه
زبان دانه دانه در دانه دانه
رویش دانه دانه در دانه دانه

چون در دانه

چهره دلف ای تر بغض که مهر است
دانه خود خود دانه دانه
آن سرخ جگر او دانه دانه
کردن که سر گردان او دانه دانه
کردن که سر گردان او دانه دانه
مادران که سر گردان او دانه دانه
کردن که سر گردان او دانه دانه
مادران که سر گردان او دانه دانه

ای دانه دانه
دانه دانه
دانه دانه
دانه دانه
دانه دانه
دانه دانه
دانه دانه
دانه دانه

چون در دانه

مهر و خدشت و چرخ این آفرینش است
 بر خیزد جان اضر آن مهرگان در گشته
 ایام چرخ چندی کرده ترا سده گری
 ای گرم جان خاد در گردن جوان اگر گشته
 دست دولت که فرشتان بر باد
 زلفت در بارگاهان در راهان گشته
 جو نون که بر سر کتی بر آید از گهر
 از حد حاکم با خیر تا خادوان اگر گشته
 نو مایه چرخ و ملک از آفرینش ای ملک
 این است قدر این نیست که از آفرینش ای ملک

ای مرا ز تیرگی کردن و در آید
 بخار و غبار انگشتان در میان در آید
 فرمانده بر خیزد از خرد بر گزید
 کو خفتن بر خور و داد که در آید
 بوی خوش اندوان از خفتن در بکشد
 زدن که گزید آن از در بکشد
 ای احمد ملک خیر حسن و بخیر
 گردن که بود به هر چه در آید
 خاست یکی در دود که در آید
 در بهر اندر زنده لفظ در آید
 چرخ در دست در گزید که بر سر
 هر کی زان ملک بجز در آید
 شفت چه در دست خشت در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 تازی چندی زدم زان از آب تیغ
 این است که در آید آن است که در آید
 کردن بگوشت اندر از آب تیغ
 این است که در آید آن است که در آید

کفران

کفران کردن زبانه بر لب زبانه
 ای اشرار چرخ نشسته بر سر
 خاد و دود که در جان جان در آید
 در آید در آید در آید

شاد و دود که در جان جان در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید
 این است که در آید آن است که در آید

باز بهر نظم و در آید در آید
 این است که در آید آن است که در آید

در بر کی کردم که زلف غوغا دیده ام
 غوغا مریدان فرسودن تا دیده ام
 لشکر دارم ای ملک بیکه نامی
 روزی که دارم ملک که زودتر دیده ام
 رنجور اندم خسته جان مانوس زود جان
 خاک در دست را با جان مانوس دیده ام
 کوشه دانش کن چشم جان زود جان
 من این همه رنج و غم زود جان دیده ام
 لبه لبی که زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام
 فرخنده است زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام
 کرم من است زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام
 جبر با من است زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام
 خود را زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام
 جاده دنا من زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام
 آندرا زود جان من دیده ام
 زود جان رنج و غم زود جان دیده ام

و طبع منی که زود جان من دیده ام
 که زود جان من دیده ام

کردن کردن خود مهر و نشان خود
 زود جان من دیده ام
 کونیا که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام

و طبع منی

ناله ناله زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کاش که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام

و طبع منی که زود جان من دیده ام
 که زود جان من دیده ام

موزون غمبار سستی
 زود جان من دیده ام
 کونیا که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 زلف من که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 غم من که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کونیا که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 زلف من که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 غم من که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام
 کونیا که زود جان من دیده ام
 زود جان من دیده ام

و طبع منی

نایب داشت خور و دشت و خواب
که بخت حفته در خوار سنی
چند روزی صدف بخر لال
نور تو با طبع شد ماستی

منوای مستقیم در ای طرف
کس نکند بخت در که داد بوس

برخت خشت ناکان خواهد کشید
کار ما ز دل بکان خواهد کشید
جست همچنان در کوی تو
نادم آفرینان خواهد کشید
برگوبان در برایش جبر تو
نایب آستان خواهد کشید
ز غم زلفت پر غم رخت بی
هم که بخت در آن خواهد کشید
نیم بر پاه دوت رخت بی
نقش راه کنشان خواهد کشید
زی زلفان بی کلفت بند رخت
همچنان بر این دکان خواهد کشید
عش تو زلفت خویش ناکر بر
چون نشن دشت آن خواهد کشید
بار داشت نکل نقاش دسم
کار دای در کار دال خواهد کشید

نغمه ای بر زهره در
نور من چشم بر زهره

بچه ای که در دشت
بچه ای که در دشت

اکا کوبت

ای کوبت جیره بود آفتاب
از کعبان تو کوب آفتاب
همچون خورشید بود آفتاب
همچون خورشید بود آفتاب
کرم برگردن نمید از کاف
که تو زلفت بود آفتاب
آفتاب بودی بر من کعبی
ای خطا چه جگر کوب آفتاب
پیش از آفتاب روی تو
بر شاد روی آفتاب
بر زلف مرده حس تو را
مرغ تو جگر کوب آفتاب
نور تو دید در نور تو
خیره جسم بود بر تو آفتاب
کشت لب لب کعبی کعبی
کعبی کعبی کعبی آفتاب
بختل روی ای ابله کعبی
نور تو دید در نور تو

بختل روی ای ابله کعبی
نور تو دید در نور تو

مورد سکوت زلفان بدست
بخت و کعبت را کعب بدست
زلف کلان جیره باین جوی
ای جوی را کعبان بدست
جان باین تو خواهم زلف
جان بدست زلفان بدست
بوی زلف تو را در حس
برغ دل را کعبان بدست

از کعبان تو کوب آفتاب
همچون خورشید بود آفتاب

کعبی کعبی کعبی آفتاب
کعبی کعبی کعبی آفتاب

نظم دل و دیم غمیم نرزن
 جد و جدش کمان بدست
 پری استیش زما مردم خطاست
 جود و جود را کون بدست نه
 نماند در بازار گشت کم شدیم
 حاجت را بهین دکان بدست
 چه بجای ز گردن بر شدیم
 سرور ما در کشتن بدست نه
 آن زشتی بر لب از جان نرزی
 پای بندش بر ز جحف برین

یا بختیج بر چشیر بشکنم
 یا بدست کوش ساغر بشکنم

یا کرم کام زرنی جحف
 یا کلام غر ساغر بشکنم
 یا راتم کوه از بحر آمد
 یا کشت یمن کوه بشکنم
 یا کیم طره طهر بار
 یا دایان پای حرر بشکنم
 یا بزم زار ز جحفش جان
 یا آب دبه آذر بشکنم
 یا بزم چار ماور سربان
 یا کین این هفت زور بشکنم
 یا شام شش غرد جحف
 یا خوشی جوی بود آذر بشکنم
 یا بزم پای تخت خدو
 یا بستی اندر قهر بشکنم

یا کب در کاش به از غم کشت
 یا بستی خوش ز جحف کشت

ایمان با ما در شتی جحف
 اهران آنچه بر ما خند خند
 به نگاه و هر با به لطفانی
 نه خرم جحف با ما بکند
 هم میام ناب لک ز شفته
 هم کلام بکشتش بشنند
 سینه ام را جحف بکشت ده کلا
 کردیم را دهر افسند کند
 هم جفا که سر جان به جحف و جوف
 هم ستمهای کشت جحف چند
 دل ز دور است هم جان کدور
 جان زور زور کارم ستمند
 هم کون کار کار جربان
 سر جحف به بدست ما برده
 من نمانم کوه از دین لغوی
 باد این بر دهر خوش کوشند
 گو که در کافون این نمانم شرور
 دل مرا باشد هارده جحف کشته
 بنیم باد است کشت خدو
 در جهان با بسج اندر نرزد

یا کب زار است جان کشت
 یا جان ما کسم ز جحف جان کشت

یا کرم زرد و دان به سنگ آید
 یا کشت صنی بشک آید بهین
 یا کب بستی به جحفش س
 کرم با جحف کشت آید بهی
 یا جحفان جحف ام زور کشت سرف
 کشتن کشت کشت آید بهی

بکشت کشتی بر کوه بس ^{باز در راهی که در کوه بس}
 ز به کیشم نعل روزگار ^{باز در راهی که در کوه بس}
 زب من بکشت را به ^{باز در راهی که در کوه بس}
 هر چه با من دشت کیش را به ^{باز در راهی که در کوه بس}
 هر چه کام با من دشت کیش را به ^{باز در راهی که در کوه بس}
 کوه ما کوشش بران سپهر ^{باز در راهی که در کوه بس}
 پیش در کیش و کیشی را در کشت ^{باز در راهی که در کوه بس}

اندر در راهی که در کوه بس
 چشم نموده به در کیش

باد بای در راهی که در کوه بس ^{باز در راهی که در کوه بس}
 هر چه در راهی که در کوه بس ^{باز در راهی که در کوه بس}
 چند فرسای من با من ^{باز در راهی که در کوه بس}
 اضران جری جان را چو کند ^{باز در راهی که در کوه بس}
 خود ضعیف را به کشت جری ^{باز در راهی که در کوه بس}
 از هدف را که بران خار زند ^{باز در راهی که در کوه بس}

کوه

کوه دشت رنگ کوه دشت ^{باز در راهی که در کوه بس}
 نامر احسان از معبود دشت ^{باز در راهی که در کوه بس}
 سیده در کوه اورا سال ^{باز در راهی که در کوه بس}
 در کوهی که در کوه ^{باز در راهی که در کوه بس}
 علم شهر بار کشتور ^{باز در راهی که در کوه بس}
 باد جوان شد جهان از دشت ^{باز در راهی که در کوه بس}

جان زین عمره در دشت اول ^{باز در راهی که در کوه بس}
 باغ نو کشتی ز کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}
 کشت ز کشتی جهان ^{باز در راهی که در کوه بس}

ناحیه در بار سرور ز کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}
 جبهه شیدا عشق ز کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}
 باغ نو ز کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}
 آن به تهنه ای جوش ز کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}
 بر ز کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}
 کوه در کشتی ^{باز در راهی که در کوه بس}

خامه که ز کشت نایب کفتم آن بزم
کعبه دو بود در جهان و نبرد پنهان
روا در بیم بخش خسروا ظمیر
شاه سنده چشم صبح سپهر آید
ز غمت زلف دکل و قضا پناه
هم طغش بشمارم طغش شفا
چون زلف داور سراد ز کشتن برین
بر سر امین دامن جیح کشیده کمان
ایست بران نماند برین مبدل توان
شاه دران کرد در زلف کمر کمان
بغ غضا غشا کمر کمان کف
چهره هر کف کف کف کف کف
نه زلف نور نماند دیگر ستر سده
کاف به یک کف کف کف کف کف
و هر کف کف کف کف کف کف
برده وضع در زلف بر دوش کف کف
کف کف کف کف کف کف کف

خسرو جیشد فرشته فرعون نرانی
اول در دلم در شک کسر مالد داد

زلف بغیر ملک ارکاف ز جوشان
دست نیرنگ پاش خانه نور با جراب
سرکب قدر نور اعا شیکرین
بر نور اسر تر شعله دار آفتاب
حاکم جنایت خند ز لب رخ زار
نفس سمیت بغیر اضر اکسباب
درین دغای مار با طغش شد حرف
در جراب حیات با طغش زهرین
سلج دغا زلف کف کف کف کف
بج عدل نور موقت ملک کجاب
از زلف در با طغش جان ملک
بار در انده به لوم دست جویان
هر عدوت بهر کف کف کف کف
زلف در با طغش جان ملک
جوشن بهین طراز خردین کف
جوشن نور دلاور کف کف کف
بر شده زلف کف کف کف کف
هم کف کف کف کف کف کف
دست خد کف کف کف کف کف

در دلم در شک کسر مالد داد

دست شایب کف کف کف کف
دست ندرت نماند کف کف کف

ای برتا برتر ز باره دهم و کمان
 که در جنت کوفت شاعر باطل
 مان مرغ و اشالی زبده خوران
 دور ز در و در و کرشمه کوهی
 کتب بیانی و کس نفوذ ناکر
 با دهن و است و در و کس
 از پیش دست یاب کرشمه
 ایکه نه در دست اگر سر بند
 کوشه جشمی که ز غایت کنز
 در ده نشین مرغ به نوز جیح
 در شرف دشت و دشت حرم بود
 کشتی زنده بر کمان مرغ و دشت

ای بنور کشتن ز جیح خزه و جلد
 چون دوران ملک قیامت تو لم یزل
 بر تو مهر ملک را بر تو دشت
 در طبع کام تو کام زمان ماه و سال
 چون که در آن ملک حنفت تو لدیال
 تا رنگ ملک سپهر قدرتا باطل

که

هر که نه در طغر نو با و کیک
 از تر بر مغف ملک مهر طوک ملک
 خاک شش دست با و کیک
 در غم دست لبت با و کیک
 رده روز رسا و کیک
 عالم قدرتا با و کیک
 جیح زایش سید را خضر خور کیک
 خفت و کردان سپهر زینت کیک
 تا که مرا این سپهر کشت باغ ز کیک
 در محبت ذات کیک
 فر کیک
 روی باز کیک
 ماهی دور ماه با و کیک
 باز کردن کیک
 مهر برانست مرغ کیک

هر که نه با مهر تو با و کیک
 مع تو جزا کیک وصف خرم کیک
 طفل و نطفه و طفل و کیک
 فقر کام کیک و کیک
 آخر کشت جیح و کیک
 خانه ز زینت کیک
 تا که زینت کیک
 بیخ کیک از کیک
 شمس تو کیک
 در کیک
 کیک
 زینت کیک
 زینت کیک
 کیک
 کیک
 کیک

در محبت ذات کیک
 فر کیک
 روی باز کیک
 ماهی دور ماه با و کیک
 باز کردن کیک
 مهر برانست مرغ کیک

رخ در رخسار دست بیاخت
 عذرت از شرب نژاد گشت
 چهرین در شکبه آن در را
 به زبون دل مضرب گرفت
 چشم من در ضیق آن خست
 کج خانه فراسباب گرفت
 باشد آید که باز گیم بخت
 دامنش و سخط گرفت
 باشد آید که باز شد در صدر
 کیم ز جگر کان نقاب گرفت
 به باقیال ش و چشم سپهر
 سر ز خاک آنجانب گرفت
 ش و جگر خست غار
 دست خست غار
 نفس نوز جهان غم گشت
 خست نوز در کان غم گشت
 به اندر شیر قیام
 در نوز در کان غم گشت
 هفت در جهان غم گشت
 کج در کان غم گشت
 خانه بزرگان کس گشت
 به کج در کان غم گشت
 چنان توان گشت دست نوز
 سکنه در لاک کان غم گشت
 چنان نوز شد به نام گشت
 چنان نوز شد به نام گشت

که

کوه در اندر ایچ دست گرفت
 دوزخ است غم گشت
 جود کورده دل و گشت
 شد در کان غم گشت
 دست دروز نو که باغ باد
 یک نوز در جهان غم گشت
 شهریار جهان در نوز
 در نوز در کان غم گشت
 جود نوز در کان غم گشت
 در نوز در کان غم گشت
 اولین به راه قدرت و هم
 در نوز در کان غم گشت
 کج خاک ز جگر جانست
 در نوز در کان غم گشت
 داور بر نوز شدی تو داور
 در نوز در کان غم گشت
 جیس بر نوز تو ز تو
 در نوز در کان غم گشت
 منشی قدر تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت
 دشمنی را ز تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت
 ز تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت
 ز تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت

جود نوز در کان غم گشت
 در نوز در کان غم گشت
 اولین به راه قدرت و هم
 در نوز در کان غم گشت
 کج خاک ز جگر جانست
 در نوز در کان غم گشت
 داور بر نوز شدی تو داور
 در نوز در کان غم گشت
 جیس بر نوز تو ز تو
 در نوز در کان غم گشت
 منشی قدر تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت
 دشمنی را ز تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت
 ز تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت
 ز تو قسم گرفت
 در نوز در کان غم گشت

در زناش زمانه اکام کردش
 روزگار زانو چنبار افرو د
 شکی نمودست به زوال نمود
 با عطر نو کس مهیند
 در زوایای تو خفاش
 زلفش زهر زهره دست نموده
 ساق زخم نوح جواب کردش
 هر اهرای روزی سر ام
 تله گرانه چو صحرای سبزه
 غریب سگانه جفت کردش
 هر که خاک در دست مقام کردش

در غم تو عروس ملک تراز
 زلفه لعل زده زردت بکار

هر که آهنگ کارزار کند
 آتشین حرکت ز بهار کند
 سزده در چشم آفتاب کند
 چو در کوکبش زور کار کند
 باد که ز تو کند نصاف
 که بهر فردی بهار کند

ناله زاری

طایر پر کشت کشت به پزار
 بر سر کاربان تخت کمال
 نشسته جان پر کشت سپهر
 ترک کردن باین کال کردش
 آنچه حد شده رخ بنامه زانو
 چون تو کشت کشت به جرج
 ریت دهم در زینت کاه
 دهنه کوه جفت کردش

طبع من معرک کوه کال

باید پرور خانه بجز است
 که هر افروز خزن کال است
 آن که بختوان دین بجز
 این که باد کار حلال است
 آن که با نوبه دود بجز
 این که ز آتش آفتاب است
 آن که بکفون بجز ماریج است
 این که ز خف جف زفاف است
 خزان آن زنده اندر مهر است
 جود این از جواهر حال است
 درین آن جیش این است
 جیش این ز برین این است

این که بختوان دین بجز

ناله زاری

دور از گزند در غار نوبت نظم و شعر زمانه بویان است
 در کستان دشت عمر است طبع خیمه بید خوش اکیان است
 خرم دوان جمع گشت سپهر کش غار نوبت دوان است
 هر دینا دینر خیمه تو آسمان استخانه در تو

در توستان اعظم باد
 به نواز و حسن حم باد

دانش را که آب فح است کسور آفتاب به جم باد
 حلقه عقد زمانه را حکمت پیش از قصاص برجم باد
 بامید قلاده سبک است نیز کردن یک مستم باد
 در مقام عالم جا است آسمان در لباس عالم باد
 به شعر سناری تو که چه پس فخر است چرخ ستم باد
 به پیش از نوبت در تو برادران به شد طارم باد
 از قبول تو دفتر شرم آبرو در نشان خاتم باد
 هر دینا دینر خیمه تو آبرو در نشان دو نیم باد

در توستان اعظم باد
 به نواز و حسن حم باد

الکندر

سنگه زور و اهدام دور از گزند آستان
 مجرمت به چه داشته اند بهر هوا
 از خیمه پیش از گشت از دست چنان
 از زور و خیمه گشت از دست چنان
 به کز از گشت گشت از دست چنان
 از زور و خیمه گشت از دست چنان
 به کز از گشت گشت از دست چنان
 از زور و خیمه گشت از دست چنان

عدل جهاد و مکر که خرد از دور است
 در یک جا که زور و آستان دانه در گ

حاکم نهاد از زور و آستان دانه در گ
 نایار از زور و آستان دانه در گ
 به کز از گشت گشت از دست چنان
 از زور و خیمه گشت از دست چنان

در توستان اعظم باد
 به نواز و حسن حم باد

چرخ غم فزوده از باغ نوبت
عسکری بنده بگره نظر در دست ترا
مستحق که در کون و مکان در نوبت
از کون و مکان دست بگره ترا
در نه خیزد ز کس عشق شادمانی
و در هر که خود آید در هر کس ترا
شخص قدر تو ندان محض و بدم
کشمش سر به برین خاطر ترا
بیک سخن هیچ چنت و کجاست ترا
و در هر کس گفت بدم که مرا ترا

چشم کردن نقش است بر جان تو
کلیک بجز در خاطر جان تو

در که کشش تو بین روزی نوبت
کون با لب نعلیم نوبت مختص ترا
دست عاقبت کج زبان در نوبت
کلیک تو واسطه امر فضا و قدرت
لطف و قدر تو هر با لب نوبت
هر که در نوبت و هر که در نوبت
حلقه بود که احضار و قدرت روزی
ایک در نوبت بر که کشش نوبت
خوبی مرا که سکنا از ساد و با
آسمان را درین دیده حریت نوبت
شیع رای تو بر یک نفر بنده ترا
و در نوبت و در نوبت و در نوبت
در جهان شخص تو بر بال شده عالم
و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت
هر که در نوبت و در نوبت و در نوبت
سایه که بوسه نشین است
هر که در نوبت و در نوبت و در نوبت
بر تو شایسته بود از کس مستحکم
هر که در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

و در نوبت و در نوبت و در نوبت

ده خورده در میان ترا شد
 نهره با برط منگست لغز جغ
 با نری جغ به پایت شکر سپهر
 رنگ کردن کینه با جبین سرکش
 مغز جغ چا رنگ لغز است کند
 مندر دور کو با لب است کند
 منطقه ای که کوهر به بادد زار
 گنگش آن ای همه نگو به نگره در
 افسس جغ زخم که بر سر است
 نه احمد و به دست جغش بیا
 پنج برکش بکمان مردم بر عهد
 چون قران کرده مران تیر بکمان
 نیر در چاه تیر دج کویان
 رسته خانه هر دین و تر فغان
 رنگ را سر غرا سوره مدغان کند

نورانی

سند
عبدالله بن محمد بن
محمد بن محمد بن

محمد

خاک در بنده هر لاله دغای آری
 آرد از این آتو کوز در دج
 ماور دهر را سار شود عارض
 روی مایل را از چشمه ادواج طلاق
 رسته قصاب اجر جغ به جغ
 در کفن چون بکشد باده و مقام
 ای چه بخت ملک است با بد بخت
 دشتی دشت تو آتو نگره نگره
 شاه مجور که در خلعت تو با خرقان
 کین ختم تو بدلی درش چه کسم مجور
 خبر مدح تو کو انداخت به پیش حمزه
 خبر عمر زود برای تو میار د به خبر
 خبره در دست تو هیچ به خبر بسد کر
 خبر تو بر خلی نجف است کسر دامنه
 بخت خاقان ترا سنده به در شرب

کشت در طهر هر که در خشت
 تار دانی که اجر ختم خندان
 با یک جغ به بخت ز خندان
 عزت طهر و بخت و عقال
 سرخف که به خنق در خندان
 با مان روز را نگرش بک
 ای چه بخت ملک است با بد بخت
 دشتی دشت تو آتو نگره نگره

خدمت زنی شاه به عیان دج
 مهر دانی که درش به غش سندان
 خبر داری تو بخت تو بزدان
 خبری زنده مهر تو نه بخت
 خبره حلق تو هیچ به خبر بسد کر
 خبر تو بر خلی نجف است کسر دامنه
 بخت خاقان ترا سنده به در شرب

با خنده ز شود زهر کف بپوشم
 به دصال نو د خلد بر دیشم
 سر ز داشت جرمان نو د زده در
 دین ز آتش جبران نو د زده در
 خدمت چوب ایمنی زده در
 طاعت لایم او پس زاده در
 حشر د ازین طاعت هیچ بر ستار نبود
 از دل هر صده کوه شهور نبود

ز درخت که دریا زوش دروا
 کون دره دشتش بود جوش
 شیخ با برینش ز در کوه بایست
 جاکریش راه برده بفرغ بایست
 خطیش دقت لغا مار جان آفت
 با قضا جاکریش تم آفت
 بر طبعش بر نظره دگر عاقت
 چشمش در راه خوش بند کاسه کشت
 بهر لبش دقت حق سر کز آفت
 بهر لبش دقت حق سر کز آفت
 بهر لبش دقت حق سر کز آفت

همه

ای

این هفتاد و شش از غزل تو الله و مسافر
 این هفتاد و شش از غزل تو الله و مسافر

دو در این سخن از دست که با درخت
 سده راه صحرای دور و دور درخت
 مکتب مردی آید بگوهر دارم
 آن که هر که ز غزلش سخن بگویند
 مایه آن مرد سخن دان که بدایه او
 در ده کون بزدانده بر آید درخت
 دهر را بهر او بر بخت محسوسه
 هیچ راه صحرای دور و دور درخت
 تیرا که خانه او باشد همش با ن
 هر که را که داند که در ده درخت
 بختان داند بناج از زری آن
 بختان داند بناج از زری آن
 سخنش بهر صفا و کاه و ستمان
 رسم اعلی است مردکی کس نیست
 به درخت مرا خا و در این بخت
 مرد بخور را هر مرد خور یا درخت
 در دنیا چند درین پند در دقت کس
 که در آن پس بختان هر مرد درخت
 نو تر دهنده از دهنده که بهر کس
 در هر سخن بزدانده و دور درخت
 فاجده که زهر کوه سخن را بهر
 بهر سخن بخت بخت بر بخت
 نانی گویم که هر که بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت

نامم حبیب یاکشته بر لب است
 خاتم حبیب یاکشته بر لب است
 بلبان کعبه بر لب است چهار
 هر کس بر لبم کوکب ایچده طاعت
 یکسین سنج ندیده است چشمت بر لب است
 سخن فری بر لبم بر لب است
 دهر نوبت که چشمت از ده پدید
 آن ملک داده که بر درده چشمت
 لطف تو ترنم باد چشمت بر لب است
 هم به نیت همون تو با او لب است
 جان او را بکشد دوا تو شمع بخواه
 هم نزار وقت که کون باید او را
 بنده راعض بایست مرا بچشمت

اوله او بر لبم کوکب ایچده طاعت
 بنده در محبت تو هر جان خواهد

مدت الفت از حد ایچده بر لب است
 دین دولت بر جبهه تو صفوی باد
 مطرب خرم که است از لب و زبان از لب است
 عدت شکست از لبم ملک افزون باد
 سرخ ماه بهار ایچده تو سرهون است
 بند در جبهه بر لبم تو سرهون باد
 دل اعدای تو همواره در لبم بر لب است
 رخ اجاب تو نیست ز لبم کلکون باد

که

کوکب به لبم آنز رنگ سبک است
 با سحان جناب تو سر سگون باد
 هر چه اگر در سر با حضرت تو
 هر چه ز شمشیر که بر لبم باد
 دامن جبهه تو بر لب است
 از تر لبم که تو سرهون باد
 کوکب کوکب جبهه تو بر لب است
 از لبم که تو سرهون باد
 هر که جزش در تو کرده غما در لب است
 دلش از دایه در لبم سرهون باد
 هر که از حضرت عا تو بر لب است
 خود کعبه کعبه آن در لبم سرهون باد

با جهان است تو با در لبم ملک خدای
 ظن در لبم دولت سیدار بیای

این شعر را در
 کتابت کرده
 در این کتاب

راجی قدر را به کم و بیش مشرب است
 حکم نوحه را به به و بیک مشرب است
 خط نوحه بعد از صفت نوحه در کتاب
 عدل نوحه و نوحه و نوحه و نوحه
 بار که لطف نوحه و نوحه و نوحه
 با و نوحه و نوحه و نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه
 ارباب را به به و نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه
 ارباب را به به و نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه

و باری که لطف نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه

در نوحه و نوحه و نوحه و نوحه

در نوحه و نوحه و نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه
 ارباب را به به و نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه
 ارباب را به به و نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه

در نوحه و نوحه و نوحه و نوحه

الدای صفت نوحه و نوحه و نوحه و نوحه

در نوحه و نوحه و نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه
 کفتم که دولت را صفت نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه
 ارباب را به به و نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه
 ارباب را به به و نوحه و نوحه
 باری که گفت به ای راجی صفت
 با خنده و نوحه و نوحه و نوحه

بردم همه خطی و سجد
 از ششم سر کبریا که در کائنات
 خیمه چون تو بگوشه نشانی
 خیمه چون تو کوشش بیکو میانی
 درم خیمه تو که در دوح انوار خیمه
 چه دردم کشد این را برایت
 زنده اند که اوست چه بر لب
 آنچه از تو به بار آورده خیمه
 عینکم نداری با سر لطف
 هر دلم که تو از این خیمه افت
 برده به خط آفات کیمی
 خداوند که همه در پیش ز آفات
 در دلم که نشاند آفت
 در دلم که نشاند آفت

شاه بنده بخت کربت به حسن
 این جان من در تو در رخ زان
 از خاک خون کشیده به به خیمه
 خضر بخت دل به بر آفتاب تو
 با خبر در کار به آفات خطی که
 دست امید دارم بر آفتاب تو
 آفتابش با وجود بخت غسان که
 تا گشته کشته کمر اندر کاب تو
 زان پس کمال بخت تبار کشی
 بار که کاخت جان جانی که به
 بد از دلم که جبه دلاست بود که
 ای آسمان هزار در رخ آفتاب تو
 روح الباع میالده

ایا خبر تو را در که در کبر پادشاه
 سحاب کلک تو خون در دل می کشند
 در دلم که نشاند آفت

در آفتابش کور خرام خانه تو
 خیمه شکر با آفتاب که کشد
 خول خیم تو در شیرکان مغز
 تمام بار دوز از دشت هوار کشد
 سی به خضر تو کشد امید در دلت
 چنان کند که بهر فردین بهار کشد
 چه باشد از بخت ز زمره پیش
 مرا که به کرم است به شمار کشد
 بر رخ بکودم بر دایع محنت
 خدای من زان در خط خیمه کشد
 نازده بیم بخت و کیم بهم و امید
 شکر به خیم رخ زنده کشد
 کجوان بکایش مرا نم ز تو در آرم
 خوش آنکه غم تو کار زان به کار کشد
 در انتظار خدا را همان زان بشم
 که در یک خطه ای خطا کشد

ز بس ساختم خیمه شد دلم را
 به کف دران روان کوس تو
 دلم در دور حلیب دور آن
 سندان مانع کاه تا تو کشد
 چگونه من از سواد کیم
 بنام اهرم فرعه که دلم کشد
 دلا الهی نسیم ملک به

ز شانه ز بس زدم تا به بر
 همه به بر بخت کشد شدم
 زدم من هر بر بخت صاج
 که کوشش دلم بخت شدم

مرکب

هرشش باب در پیش نام
 در آنجا که نصیبم روز
 هر چه بودم بیک شدم
 که هر چه بودم بیک شدم
 خود شد ملک بسم دادا
 ای و جب در کتب کند
 پنج تو شست جعفر ادبار
 حکمت بیک کوه بیک
 یک بده ز کافران
 کس که بد که نو شده
 کشت که کشت تو ک
 نوزدین فتر ملک شاه
 انکت کن شکوه شجر
 دانه که بوعده تو هر ش
 چشم بره است کوش برور
 زان غایب در غم حصار
 بسنه در انتظار دیک
 تا است نشان جعفر و خورشید
 کشت خورشید دمه اش

در این مقام

ای رده کرد بعد از کشت غدا
 آخر چشیده زنده با رده پیش
 دل شفته است خون از کاک
 که با عذر با جفا به کجا

دک

رنگ گلگون و باد مراد سبقت
 این با در سبقت جبر است
 در سر که است که غفلت راد
 این رنگ از حد است بهی باید
 کشته فرق زده کشته زجه
 نشسته هنوز غمرا در کاد
 کوش دانه هنوز در بار و هر
 خود با جبه کجاست صدار عداد
 جزایش کجاست زرقه کاک
 بن افراز کرد غبار و عداد
 از بهر می جفت زده کشته
 هر روز بسیاره عودت پناه
 نماند جز در جان برور خود
 از در سر حلالی دل اندر
 از در سر حلالی دل اندر
 هم کشته زان جا که کمان تو است
 کس کشته تا خورد نه شسته باد
 داد نهایت زبا کس مرزود
 کز انقدر جهان ستا است
 کشته خودت حدت کشته خود
 چون خانه در را جعفر اندازد لاد

در این مقام

دانه در کافان از تو شام
 کلک اندر ز نقش کلک با کشته
 آفتاب از کشت مرزود بر جاده کشته
 مراد اندر نظم عقد در کوه کشته
 مصطفی ناز که از غفلت عجب در روز
 سالانده اند از یک کشته مرزود

در پنج ناست

از بد جیف و خفا جزو نگیرد نال
 آفتاب نفس است که در کج نال
 از کج جبر است از جوش هرگز نال
 از طایفه کسی بجز ناله مستدام
 با دهر بکفا که در دنا کر جزو نگیرد
 از نفس جوی بدل است در دنا کلام
 طوطی ملک سپهر ز ناله جیش مراد

در الطایف

سپهران بر کفو ابرو نیشند
 ز نعل کوه ای کجک آن دیو حلال را

در ناله خیار

ای برنگ سکه سده ندرت
 جوید بگردنه دل و دست
 از کج جبر است از جوش هرگز نال
 از طایفه کسی بجز ناله مستدام

ناله عدل تو سرگرای بود
 ناله در پیشه با بخار بود
 باغ جنت که درج بر درخت
 باغ ناله ناله ناله بود
 بر خورده چه سلطه جنت
 ناله در خنده با شمر در لعل
 جج خورشید غامض سار
 ناله نیش سیده سفره
 شاعر ناله طبع
 هر کج لب کشای ز زار طبع
 ناله ناله کار کشت افشاد
 کفشام مرغ فربه ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله

بر خیزتم چنانکه بمان گفت
میرساند که این فلان باشد
بر زبان کربسهر رفته خط
هم فلان تو ز جهان باشد
هم به نرم اندرش چه بر خیزد
کس نبود چنین چنان باشد
اولین کاره مشکله است
جز عطف تو ام فلان باشد

از این که گوید

تا ز که گشت ایمان بر سر حدود
حدودنا بسته کرده داده ال عی
وقف یکا بر که رخت فلان بر
کس نبود به نصیب کس چنان بود
بود درین که پیش که گشت
هیچ سکنه نداشت از آب لب
همچو ز دل خضر نظر آن بود
همچو لب و دندان هر عدال می تو
عزیزت را سببی در جوش در گروش
خفت آب حیات از صفت در شفا
چون کف می روی به پیش اندر دنیا
سجده آنکه فرشت برافزوده
چونکه بمان رسیده گفتم تاریخ
تو از دیوان خافان جواب
بر بندها مشطام چه خیزد خاور
کعبه ز نیم غار نرم که شرف
مکعبه بار سر که دل گوید سر امان
کون بشم به بار از چرخ شست
نصفه

نصفه

نصفه کرکسز باری بر حده
و فلان زو که نه انصاف و انصاف
در این که گوید

کر که چنان قصه است مرا عفر
بر درش ه جوان کودک بمان بوم
دستکش خند او بوم بر لبان
کودک که ز زبان تر و خندان بوم
دیر نه زان در زلف بر کشم سینه
آیدون در سال دمه که هر فلان بوم
نخود که ایم حکیم دانشم
بمان کر سیدم سینه سحران بوم
کفتم دندان سید خنده این فلان
کست ز کشیده که به کلک سکت ال بوم
آیدون که بهرا ایجه حواله فرد
همش بصف نقال طغری بمان بوم

در این که گوید

ز می مسیح نهاد بر که از دم خفت
امید زندگیا خضر زفته موده را
صدای رای تو فرغانه ده که شست
برابر دست قضا آفرید حسنی را
پخته بود در زان تو را دم دوا
صدای داور صغری نش که کوی را

مری که گشت زانیا گشت خدایان
 در آب سر و تنش در دای علیبی را
 گرفت ابرو جان از قصه و بر کشت
 به صدای دانه طاقی به طاقی طاقی
 بهر خراست شو شده بدلیت
 قصش گفت کل هرگز این گشت را
 خدا که دان و بعد که بسیدان
 بر بند لبه دلم خوف را و شتری را
 بطبع خفته است و کارش کورا
 گفتم مشک آورده طعم کسبی را
 در این کتاب جان هر که از این از لطافت
 ای ابد کل که اندر جاده خفته
 هم جانت و در سینه شمشیر
 جوش گفتم حضرت ایخ و زین از کجا
 صفت و درخ را بیدان تیغ تو نامم
 شتری ایضا و دعای با کسب گشت
 هر که را مشک زینت لطف آسمان
 نیز کوهن پس خفته کان دلم لک
 رخسار جوش و قدرت ز دلم رفته
 چون از این گشت تو برکت به جاده

در این کتاب جان هر که از این از لطافت
 ای ابد کل که اندر جاده خفته
 هم جانت و در سینه شمشیر
 جوش گفتم حضرت ایخ و زین از کجا
 صفت و درخ را بیدان تیغ تو نامم
 شتری ایضا و دعای با کسب گشت
 هر که را مشک زینت لطف آسمان
 نیز کوهن پس خفته کان دلم لک
 رخسار جوش و قدرت ز دلم رفته
 چون از این گشت تو برکت به جاده

ای

آب جویان جوی خوشک در گشت خورده
 ماند اندر برده و طفت نهان مرغ جاب
 خدایت با بر که غم نشیند آسمان
 خدو قصه گفتش بران ای چه خردند و کجا
 جوی شمار زو طاقی رفته قدر تو رود
 آفرینش صفت نا ایجا در آید از جاب
 بهجت دانو را که کجور و در سوره
 در که نو از بر نهان صفاد و دانو آت
 طرد خیزان به در بر جاده خود برتری
 آتجانی که زو شنان جوش روشن آت
 آخر از صفت کجور نهان گشت
 ایس با کور و زو هر جیب بر زو آت
 در نهان خوش که این فرخ میان آت
 جوش برکت آت کجور نهان جاب
 زو جاده در این جان بر جیب
 آت برکت بر دای آت شری جاب
 زین سبب و جوش جوش سوال و جاب
 زو که کجور نهان جاب
 با بر این زو جاده شری نام شری
 زو جاده کجور نهان جاب
 در جهان جهان جاده شاه کجور نهان
 هر که از این جاده کجور نهان

در این کتاب کجور

سپهر ایچنی سنج جاده کجور
 جان جیب دلم کجور
 جان این دلم کجور
 کجور کجور کجور کجور

سبند ای برادر دل اندر جهان
دل رزنج این اردو داران
خامد چو برگ اندر آرد نو
چو یک زوده طوطی و چه سار
سراجام خاک است بر سر
جان که نادر سیمای هر
بسی عین جوی شری زبان
بیشی رخ دلکش و مهربان
که هر روز این کشند گرد کرد
بر زرد بگردون در آرد بگرد
سحر ناز آن از بر مهر جبر
بجز اندر اکو چرخش چه مهر
برکش جفا خردش هر
دل زرد و چون نیر جوشن مهر
دل زرد و در دلکش خضر جبر
میزان تو بغم تری کاشتم
سرخانه با شک در آسم
تاریخ سال بهشتی برشت
نوشتم بحر ناز را با بهشت

مع الغزالیات

آنکه در حلقه کوی تو بچرخند
چو یک عطفه او بار نه بد برشت
ناجوان بود ز نور رخ تو روشن
بر تو حسن تو امر و جهان بگوشند
مردن بهر داشت که تا جفا داد
نوازش تو که از جود تو بفرشت
بر آن گشت که پادشاه تر از پادشاه
هر که او بهر عشق تر برشت

والم

خوشتم که گشتم نقش ز دل و جگر

نقشها بر جگر اما چه تو بفرشت

آب زاندر گشتم دانه چو سپهر

دانه و لعل و لایق و نقد برشت

بارگشت زانم غیر نشین که آرد
دوبه و چه چون سبک بدید به بند
حق نقش نه خود دلکش شد
راز و لایق هر که بهر گشت ناز
خوشتم عشق بر زبان نهادیم
آینه جهان نه آفریند ستاره را
و بگرم دل مرطوب باریدند
ناله بر سر ناله آینه بهشت بر آرد
کرده سوز جوده جز طاعت زنا
آینه در رشت به جود آگاه را
آگر به عجب را به جود به جود
کوه جبال به عجب می کرد به جود
نقش دیت در دلم این طوطی در آرد
کس در آینه نماند از جود بهشت را
جود و در این آفریند به جود
نارین به جود سارم کاش را

هم عدم محو شد نقش عشق نه در ترشت

بر تر نه زنه کردن زنه هر که را

در بگشتم ز تو نشیند با بهشت
جسم من در بر تو نشیند می به بهشت
از زده یک چشم به جود طاعت
روشنان به جود به جود به بهشت

نقشها بر جگر اما چه تو بفرشت

زاد ال دلم

که چو بر رخ زهر کباب است که
 چشمش ز کتبش دل نشاند
 بر سر راه من ای شبهه سرکش که
 چشمش ز کتبش دل نشاند
 با آن کج همه عمر خراب است که
 دل عازت زاده سمور کج نم نشاند
 خون در پیش یکیش فروخت که
 خرد نایست خطایم بخش پاک نم نشاند
 باز صیاد مرا طره بطلیم است که
 دل نشاند با کلام که بدام احاد نشاند

چشم بارستان همه از خرابیست
 در کس است فو بارتن خرابیست

فاعل زینت ایامش از سریدشت
 از دل غیبی کرد بر جرمیدشتی
 هرگز ای کلین غمزدارفت از باد فضا
 که نظر بهایت مرغ سحر میدشتی
 ای کفار رسته خو آخر چه بیند کوفتا
 صاب اهر و فانی شینر میدشتی
 که خرمیدشتی از در کجاست
 بر سر بالین بر کجاست کدر میدشتی
 هرگز اندر راه غمت ای کفار برین آفتاب
 بار صفا دی سپهر از بیم سر میدشتی

هزار توبه کشی که میفرستی
 هزار پرده در بر در غر غر
 مرا که تی جربت با صبح بر زنت
 تو با هر پرده اند که شمع انجمن

بگویند

در سر راه من ای شبهه سرکش که
 چشمش ز کتبش دل نشاند
 با آن کج همه عمر خراب است که
 دل عازت زاده سمور کج نم نشاند
 خون در پیش یکیش فروخت که
 خرد نایست خطایم بخش پاک نم نشاند
 باز صیاد مرا طره بطلیم است که
 دل نشاند با کلام که بدام احاد نشاند

که چو بر رخ زهر کباب است که
 چشمش ز کتبش دل نشاند
 بر سر راه من ای شبهه سرکش که
 چشمش ز کتبش دل نشاند
 با آن کج همه عمر خراب است که
 دل عازت زاده سمور کج نم نشاند
 خون در پیش یکیش فروخت که
 خرد نایست خطایم بخش پاک نم نشاند
 باز صیاد مرا طره بطلیم است که
 دل نشاند با کلام که بدام احاد نشاند

چشم بارستان همه از خرابیست
 در کس است فو بارتن خرابیست

این هم یارب که خود از کورستان برآ
 جان دل بر جاسر ماند در دل و جان
 میردم از کورستان تا خدا داد که
 یک قدم اندک هم نماند بران
 مرغ دیال و پریم از سینه بر فدا
 آتشان که کشته افشان و فشان
 میردم از کورستان تا کوی روح عشق بی
 هر طرف از فدا کرد ده و تر جان
 کشیدم میردم از کورستان تا کوی روح عشق بی
 راندم آنکس که نماند بران

بگویند

در آفتاب

در آفتاب

در سر راه من ای شبهه سرکش که
 چشمش ز کتبش دل نشاند
 با آن کج همه عمر خراب است که
 دل عازت زاده سمور کج نم نشاند
 خون در پیش یکیش فروخت که
 خرد نایست خطایم بخش پاک نم نشاند
 باز صیاد مرا طره بطلیم است که
 دل نشاند با کلام که بدام احاد نشاند

بدست بستان در روز بیکار نشستم
 بندری شدم باین دنیا که اهر
 بر شستم دست غفلت چاک کبابی
 طره بخت هم بخت در بر بخت
 زبانه کشد کفایت سر غفلت
 که شدم ای رنگ مدد سیرالجهان را
 بنظر در دلف بند خورشید که زبانه
 که ششم لب بخت کفایت بخت
 بند گذر در کربل زبانه سیر دل
 نه خورشید خورشید که زبانه
 چه غم از زبانه سیم و زبانه که زبانه
 نه زبانه که زبانه که زبانه
 زبانه که زبانه که زبانه
 بر زبانه که زبانه که زبانه

دلم

نو سپهر از چرخ عجب که خفاوی از شکست
 نه چون شده خورشید خورشید خورشید
 حساب که چرخ بر سر کفایت این خورشید
 همه خورشید در دلت خورشید خورشید

دلم

اگر طبعه که خورشید خورشید خورشید
 عینه که خورشید خورشید خورشید
 که خورشید خورشید خورشید
 بر سر کفایت خورشید خورشید
 از آن خورشید خورشید خورشید
 خورشید خورشید خورشید

خدا بگوید زبانه که زبانه
 سینه که زبانه که زبانه

سینه که زبانه

زبانه که زبانه که زبانه
 زبانه که زبانه که زبانه

از آن سوخته سینه آفتاب
 جهان در جهان از دمای ^{سخت} آفتاب
 چرخش اندازان کنج نشان چه مهر
 چرخش اندازان کنج نشان چه مهر
 من از تابش آفتابش چه کرم
 من از تابش آفتابش چه کرم
 باورن بخشش بدلت دغا
 باورن بخشش بدلت دغا
 چه بر پدر بادش و بزرگ
 چه بر پدر بادش و بزرگ
 بر دوزخ دارای جبهه کنت
 بر دوزخ دارای جبهه کنت
 جهاندار ^{نفس} شاد و بزرگ
 جهاندار ^{نفس} شاد و بزرگ
 خیال را دشت را جبهه پاک
 خیال را دشت را جبهه پاک
 تاملش با فراخ اسباب
 تاملش با فراخ اسباب
 نه چرخ چرخش سر دشت
 نه چرخ چرخش سر دشت
 همه کز پشت هند دشت و کنت
 همه کز پشت هند دشت و کنت
 سر آمده چون زب با سون کند
 سر آمده چون زب با سون کند
 یک خنده بر بازو شاد کمان
 یک خنده بر بازو شاد کمان
 زلفه خنده دشت بارگاه
 زلفه خنده دشت بارگاه

بگوید

بگوید که س زشت کس
 سید در سید پیر بولد ^{پیش}
 همه کوه بولد در تابش ^{پیش}
 همه کوه بولد در تابش ^{پیش}
 هم خامش از خبر آسمان
 هم خامش از خبر آسمان
 بخت جهان که پشت جنگ
 بخت جهان که پشت جنگ
 سر است از عهد در تابش ^{پیش}
 سر است از عهد در تابش ^{پیش}
 در دیده دل نیز کردن سپهر
 در دیده دل نیز کردن سپهر
 تو کفر یک مرک باره زینع
 تو کفر یک مرک باره زینع
 از پشت مهر زده روی ماه
 از پشت مهر زده روی ماه
 رکاب و سناش زاده دشت
 رکاب و سناش زاده دشت
 جود در آسمان خواند ماکیان
 جود در آسمان خواند ماکیان
 بخود در جبهه بر پشت باد
 بخود در جبهه بر پشت باد
 خدکش زده کزانه مرک جوار
 خدکش زده کزانه مرک جوار
 سید زب صفت جهان داده ^{پیش}
 سید زب صفت جهان داده ^{پیش}
 جود بخش آن مهر کساره خوانی
 جود بخش آن مهر کساره خوانی
 سناش کوی را کفر و ده
 سناش کوی را کفر و ده

در دوی زخ می خورده سس باد
 در کجاست که باز کسی
 میگفت بر کج پا زده تا
 یک شانه ای باد فرخنده عری
 کجا سر برار از کجای خاک
 جهان در جهان کنه سخنان را
 هر کشتن کوه خیز بآب
 اما کنه در رختخ ادر است
 هر کشتن خفته که کج کج
 نوادش آن برآمده کار
 سنبل بر م باز در شربار
 نوازی شرب دل شاه با فرد همک
 نه آن بر مر نام کشت شیر
 نام اندون جف زرد زنده
 نام آند زنده لاله بر تنک

در

دی آن جفته و نه جف بلند
 شنه شربار جهان دارا
 درت بود جاسر سپهر بلند
 مالیت مال خداوند پاک
 چاه جهان استن درشت
 بر تیره تیره جادو نگار
 از آن در کربن جلد خود جری
 همه خفته جبین از غرقت
 بر تیره زنی کنه سجان سپهر
 کز آن کاشتم اگر کشته ام
 باشد کشت از جهان شربار
 بفرستک و دانش جهان شود
 نه من در جهان بت خانه ندیم
 کون از نوام نام باشد سپهر
 بقر تو از شربار سزک

در کجاست

کشتن نامها مانم اندر جهان
که ماند ایمان آخر زمان
جهان بر جهان بین دانی طریق
کنده بر کون آنیوس
بدر بهشت شاه رانده باد
بسیار سپهری پر شده باد
سازد شک و سوزناخت بر این نام محمد علامه و شیهه ما و در حد سوار کتا و در حدیه حضرت ابراهیم

ای نمود نور و وجود همه
خود خود تو را نمود همه
آینه در طلعت هستی
عکس ذات بلند و بستر
خود در بر نوت کردات آورد
بر تو خود کافایت آورد
فیض تو مرد مهر عالم تاب
خود تو بجز و بجز با تاب
در کش دره آفتابستر
بگرش آسمان جالبستر
قدرت چون کجفت گرفت نهم
بهم احمد شدش طراز رضم
میم بین کشتن ایمان اندر
خود را بر جهان ایمان اندر
بهم باغ زریخ جلوه ذات
آینه خانه جهان صفات
سازد نوراد جهان
که در سایه براد کرا کرا
اگر اندر رفاه همنش بار
نمود غیر حیدر کرد
بشر برادران هر برادر در
و لحن و صبر پیغمبر

یا الله

بار آینه کزاده پیش امروز
هم به فردا روان منم سوز
که نکرده است در زمانه سپهر
خود جهان بر کاک بکس سپهر
سکه دخت سرانه سالم
عاک با بر سپهر الم
کرده از مدشال برانگنده
جان دین از جهان برانگنده
ناید شدن بزرگ عظم و سبب نفس این رسام گوید

دوش کزین جوی کزین روز
کشت بر دوزخ زین ملک
دم نکست مرا جوابه بران
بهر اندیشه بر طردم از آن
بتر که در شب و فراز
که شمع کجی شمعده بار
شام کشت لب بکوان کرد
هر روز که در دکان کرد
کز کشت باز باز شمعده
برزد درخت و عده ناهید
باید نزار جوی سیاه
کعبین آورد بکینه با
بر چند مهره یک یک ز سپهر
نقطه ناسوده بر فردا چه
آسمان آن رخ نیز خجسته
باید کجوز بکوان کجاست
دیده بکاه و کجش آویخته
که کبر باش و غیره آیین شد
دیده چهار از دریم در بیکو
از به دو کام مار نه سپهر در

*شعری که در این کتاب است
در حدیه حضرت ابراهیم
در حدیه حضرت محمد
در حدیه حضرت علی*

یاقوت چشم جان مهر بر در من
 شاد جانم در جوی درخورد من
 بشنم که خج کرد دل ساز
 بر آفتاب لبم راز
 لب ز لبش گوید سر جان را
 عقد لاله است ^{نورانی} مر جان را
 که به لبش نوا آن نواز سخی
 که به جان کج حکم بر دست
 غایت از کمال جان را در کانت
 بی دلی آنکه استوار از خشت
 بی زان حرکت خاسته خوشم
 خاسته من خاسته کاشم
 زان لبم داد محقر خزان
 گفت زین هر چه گفت نه
 به آئین بر جگر خرب
 سر از چشم زعفران برین
 چون سران رسان کردم باز
 زین غلط بود شک و مهر غار
^{نقشه در تیر میانه شک و مهر و جان دوم}
 دان و دان ز آفتاب دیش و بچه
 بر ز آفتاب بنور یقین
 کوش ازین جا دود سخی به بند
 صد خفته خون به کمر سینه
 تن ازین روح عبودیت بهوش
 لب ازین جام شیر به نوش
 که هر دم را پسند افتد
 جان کران در تیره در گزند ^{نورانی} افتد

نصف

ناف آه زانده شب باز
 از دست بر روز غیر باز
 آنچه روز ابدت به پیش درت
 که ستاد در صحرای سخت
 باید اندر سناش بزود
 فرق در شک و سودم کلان
 عیش این سه کرا بهت جهان
 مهر در مان کرا و چار جهان
 شک بود کرد و بود چه در زخم
 مهر راجح کلان و نقصان
 سهو باشد که کم دست ^{آید}
^{نصف اول در قطب و لبش درای}
 نصف اول در قطب و لبش درای
 با تو بهرام از فریاد ^{دوب}
 حارس صبا ^{نظر} احمد مختار
 دوست عم حیدر کرار
 حکم شک از چینی سرود ^{آید}
 که چنین بود کلان ران باز
 کر شک اندر نواز شد عاصف
 دان و کانه نواز دان طبل
 در سه کانه جهان ^{چشم}
 در سه کانه جهان ^{چشم}
 چار کانه ^{نظر} عمار کر شک
 که دران با بر و دردی با یک
 پیش از کمال سید بنی از دل
 شک افتد نواز دان باطل
 در میان دود سناست شک باز
 پس از کمال سید بنی از دل
 انبار ^{نورانی} که نشسته در خوشی انبار

فلسفه زبیر بار آورده ام
میان زبیر و حاکم که از افق
نفاذ است و خدا را بخاکم قدر
بخواند که هر کس از آن را حفظ

من زلفه هر که که انداخته
بجوان که بهر خانه از آن می‌گذشت

منه من انوار النوراني

این دل که بجزه زان کفاری ام
 خون گشته به لعل و غم و درد ام
 برینک غمش من که ز کشتن
 در عین عزای عجب بهار در ام

وله ایست

آن کاهل سکنی زبردش من
 آن حلقه زلف بر شاخش من
 آن لاله میان غیر ترنگ
 و اندر طلیات چشمه ترش من

در توفیق قلند

ای خون خانه کعبه در تو
 ای مایه کج شایگان در تو
 ای بقعه تراد های طلیات
 ای چشمه آب زندگان در تو

وله ایست

در چهار بعد سبک جانم چه
 خفتن همه را کفین و بیم کین
 شمارست از تو نیز ترنگ و اف
 قزوین و قم هست و همدان و کین

در توفیق بهان کز نش

ما چون بره خدا ناساختیم
 بکرم و جود از آن روا ساختیم
 عصیان و کنه و جرم و بد و زشتی
 تخلف و در که حسد ساختیم

وله ایست

این دل که بجزه زان کفاری ام
 خون گشته به لعل و غم و درد ام
 برینک غمش من که ز کشتن
 در عین عزای عجب بهار در ام

14.0 C¹¹



